اشارات

ESHARAT

ماهنامه داخلی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

اردیبهشت ۱۳۸۴

۴۸



زمزمه های آسمانی؛ خوشا کرامت تو / لحظه نیاز ای امید / انتهای هستی و ...

جام ولا؛ عزت و افتخار حسینی / سیمای ولی / گفتار ولی

شهید وصال؛ پاداشان به غیر از یک قدمی شهادت و ...

رخیم زیتون؛ شهید نادلی و نور اشکوه شاخه‌های زیتون و ...

در گذر ایام؛ رحلت حضرت رسول اکرم(ص) / شهادت امام حسن مجتبی(ع) /

اربعین حسینی / شهادت امام رضا(ع) / شهادت امام حسن عسکری(ع) /

میلاد حضرت رسول اکرم(ص) و ...

از سپیدی انتظار؛ مشرق آسمانها / پشت سیاهی هجران نیست

برزمین بگذار و ...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۴۸

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۴۸

مشخصات کتاب

اشارات۴۸

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

خوشا کرامت تو/امیر خوش نظر

بارالها! داغ ننگی که بر چهره ام می بینی یادگار جُرمی است که با آن، خون تجرّی در رگ های تنم

جاری کردم.

دستِ بسته ای که می نگری، دستی است که در آغوش خطا آویختم.

پای ناتوانی را که نظاره می کنی، پایی است که در منجلاب عصیان گذاشتم.

سرِ فرو افتاده ای را که چشم دوخته ای، سری است که در برابرت به طغیان، فراز کردم.

و اینک، سایه های خود فریبی بر وجودم پا نهاده اند و من در ورطه های انجماد و در تاریکی های نخوت گرفتار آمده ام.

خدایا! مباد که روح انسانیم، از بلندای آسمان تواضع، بیش از این در برهوت تکبر فرو غلطد!

مباد که تیغ ریا، رشته تسبیحم را از هم بگسلد و ذکرم را از فکر تو تهی گرداند!

خداوندا! نام آشنایت، التیام دردهای کسی است که روانش، از غصه غربت رنجیده است و مرحمتت، مرهم زخم های کسی است که در هر قدم زندگی، هزار خار معصیت به جانش خلیده است.

معبودا! دلم اگر رخوت زمستان را پشت سر گذاشت، سجاده تضرع بر آستان تو خواهم گسترد و چشم در چشم آینه عمر تباه کرده ام، بهار را سراسر خواهم بارید، تا شاید شقایق زار سینه ام، جوانه عشق برویاند.

بزرگا! چنان کن که به مدد تو، از بیابان حیرت بگذرم و گام به وادی امن و قدس تو بگذارم.

چنان کن که به لطف تو، کوران حادثه را بتوانم که راه بسپارم و دل به نسیم دل انگیز اطمینان تو بسپرم.

اگر ستیغ آرزو را بتوانم که در نوردم، به سوی سپیده سرازیر خواهم شد.

اگر دست ارادتم به دامن آفتاب برسد، هرگز غروب نخواهم کرد و در چشمه خورشید، آن چنان غوطه ور می گردم، که تیرگی وجودم در عمق نورش، عدم گردد.

اینک منم؛ این مسافر خسته، از سفری غریب؛ از «قُصوای» من، تا «قُرب» تو. مرا بپذیر، تا در سایه سار محبت تو، دمی آرام گیرم.

عزیزا! اگر منم، که بدا شقاوت من! و اگر تویی، که خوشا کرامت تو!

ای ابتدا و انتهای هستی!/علی خیری

خدایا! آن چنان به دریای لطف و رحمت تو عادت کرده ام که خشمت را باور ندارم.

خدایا! دلم با همه کوچکی، عظمت وجود تو را در خود جای داده است.

خدایا! بال های شکسته ام در جست و جوی آسمانی است که در آن، به شوق تو اوج بگیرد؛ مرا اسیر قفس خاک مپسند.

خدایا! پیشانی ام را جز بر خاک درگاهت، به دریوزه بر خاک دیگری مپسند.

ص: ۲

خدایا! دست های آهم کوتاه است و اندوهم بسیار، با این همه، دامن بلندت را از دست های خواهشم دریغ مدار.

خدایا! دنیا راه است و من، در راه مانده ای غریب؛ چنان کن که پا در راه کشم و به امید رسیدن به تو، کوره راه ها را با پای دل بدوم.

خدایا! می دانم که دنیا را در رنج آفریده ای تا میزان صبر و شکیبایی مرا محک بزنی، اما می دانی که من بنده ای کوچک و ضعیفم؛ آن چنان که نه تاب گرما دارم و نه طاقت سرما.

خدایا! با من چه خواهی کرد؟!

خدایا! آسمان را آن گونه وسیع آفریدی تا هر پرنده ای که دلش گرفت، بال بگشاید و اندوهش را در اوج بی کرانه آن از یاد ببرد؛ اینک منم پرنده ای که دلش به اندازه همه آسمان گرفته است. اما کو مجال عاشقی؟ کجاست پر و بال رهایی؟

خدایا! دل سپردن به غیر تو، دل بستن به هیچ است و پوچ؛ مرا به وادی هیچستان مکشان.

خدایا! پناه می برم به تو، از این که سفره دلم را در پیش هر کس و ناکس بگسترم و نگاهم را بر دست دیگری بدوزم.

خدایا! گل اگر به سمت آفتاب قد نکشد، چه کند؟! قطره اگر به دریا نرسد، چه؟!

خدایا! اگر آفتاب مهر تو بر ریشه های عطشان دلم نتابد، حتی شاخه عشقی هم از آن نخواهد رویید.

خدایا! سیاهی شب، بر راه ها، سایه افکنده است و چاه های پیش رو، در انتظار نشسته اند؛ آن چنان که نه مجال رفتن دارم و نه تاب ماندن؛ نه دیواری هست که بر آن تکیه کنم و نه چراغی، تا در چاه نلغزم.

خدایا! بر آفتاب حکم بران تا از فراسوی ابرهای تیره و تار، بدرخشد و بساط شب را برای همیشه از دامن خاک برچیند.

خدایا! باران رحمتت را دیگر بار بر سرزمین روستای فطرتم ببار و آبادم کن.

مبادا همه راه ها را بر خود بسته باشم ...

مبادا کور سوی امیدی در تاریکی های دلم نمانده باشد...

ص: ۳

مبادا تو را از دست داده باشم...

خدایا! امانم بده که بی تو امانی نیست.

ای ابتدا و انتهای هستی! راهی پیش پایم بگذار که آغاز و انجامش تو باشی.

تجلی نیاز/مهدی خویی

هنوز که هنوز است؛ اشک نِدامت آدم و ناله های نوح و نغمه های داوود و ندبه های یونسی، طنین انداز بندگی بر سرای معبود است.

کدامین دیده است که تو را در شبنم اشک ندیده؟ کدامین دل است که به یادت، بی تاب نگردیده؟ کدامین تَن است که از هیبت تو، لرزه بر آن نیفتاده؟

ای مهربان خدای من! اگر به درگاهت آن قدر زاری کنم که پلک چشمانم برهم اُفتد و چنان به آه و ناله، ندبه سر دهم که آهنگ صدایم قطع گردد،

در پیشگاهت چنان قامت بیفرازم که پاهایم ورم کنند و آن قدر بر سجاده نیاز، رکوع و سجود نمایم که استخوان های پُشتم از هم بپاشد،

اگر چشم هایم از کاسه درآیند و تا زنده ام خاک زمین خورم و آبِ آلوده به خاکستر بنوشم و در ذکر تو چنان مداومت ورزم، که گویش خویش را از دست بدهم و از روی شرمساری هیچ گاه دیده به آفاقِ آسمان نگشایم، لکه ننگ حتی یکی از گناهانم از دامن پاک نخواهد شد.

بارالها! چه بسیار فرمان هایی که مرا بدانها أمر نمودی و من در انجامشان سستی ورزیدم و چه بسیار اموری که مرا از آنها باز داشتی و من به سویشان شتافتم؛ حال با کدامین روی، به آستان حضورت پا نهم که تهی از هر گونه توشه ای، سر افکنده و پریشان حال، در پیشگاه عظمت ایستاده ام؛ نه مرا عبادتی در خور تُست که بدان شفیع گیرم نه آه و ناله شبانگاهی است که از آن توسّل جویم؛ تنها چیزی که مرا مانَد، لطف بی نهایت توست.

ای مهربان ترینِ مهرورزان!

با دلی شکسته و پُشتی خَم گشته از بار گناهان به سائلی، بر دَرِ سرایِ تو مقام گُزیده ام و جز به امید بر آستان قُدسی ات نمی نگرم؛ حال که تو را به امید خوانده ام، ناامیدم مکن!

«هله نومید مباشی اگرت یار براند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند

گربه روی تو ببندد همه درها و گذرها

دَرِ دیگر بگشاید که کَس آن راه نداند

در به روی تو ببندد تو مرو صبر کن آن جا

که پس از صبر تو را او به سرِ صدر نشاند»(۱)

رحیما! اگر گمراهی زمانه مرا به معصیت وا داشته، جهل به مقام کبریایی و بینایی تو نبوده؛ بلکه این گذشت و عیب پوشی تو است که بندگانت را بر کردار زشتشان گُستاخ ساخته است.اگر می دانستم که تو از لغزش های ما در نمی گذری هیچ گاه خود را به ورطه نافرمانی ات نمی انداختم و ریسمان بندگی ات را از هم نمی گسستم.

کریما! گناهانم مرا به خلوت تنهایی کشانده و جامه ذلّت و خواری را بر تنم نموده اند؛ اگر تنهایم گذاری، کیست که جز تو یاریم دهد و مرا از غضبت ایمنی بخشد که مرا از حکومت عدالتت گریزی

نیست، و اگر مرا در عذاب دوزخت بیندازی، مرا بدان شکایتی نیست؛ زیرا که من ظالم به نفس

خویشتنم. اگر از خطاهایم بگذری، به خاطر شایستگی ام نیست؛ بلکه از کرامت توست.

ای کریم عیب پوش! قلبم را خلوتگه محبّتت قرار ده که جز درگهت مرا امیدی نیست.

ستایش تو را سزاست/علی اصغر کاویانی

ستایش خداوند را سزاست که سرانجام خلقت و پایان کارها به او باز می گردد.

الهی! تو را به هر آن چه از احسان و نیکی بسیار و فراوانی فضل و بخشش خویش بر ما منّت نهاده ای می ستاییم؛ ستایشی که حق تو را ادا کند و شکرِ شایسته تو را به جا آورَد و ما را به ثوابی که پسندیده توست نزدیک سازد و موجب فراوانی احسانِ تو گردد.

۱- - دیوان شمس الحق تبریزی، مولوی.

«خدایا! تنها از تو یاری می طلبیم»؛ یاری خواستن کسی که به فضل تو امیدوار است و آرزومند بخششِ توست؛ کسی که به قدرت تو معترف و به گفتار و کردار تو معتقد و به رفع نیازش مطمئن است.

معبودا! به تو ایمان می آوریم؛ ایمان کسی که با یقین به تو، امیدوار و با اعتقاد خالص، به تو توجّه دارد و با ایمانی پاک، در برابر تو کرنش می کند و با اخلاص به یگانگی تو اعتقاد دارد و با ستایش فراوان، تو را بزرگ می شمارد و با رغبت و تلاش به تو پناهنده می شود.

الهی! تو آن خدایی که از کسی زاده نشدی، که در عزّت و توانایی، دارای شریک باشی و فرزندی هم نداری تا وارث تو گردد؛ تو آن خدایی که زمان از تو پیشی نگرفت و زیادی و نقصان در تو راه ندارد و تو آن خدایی که با نشانه های تدبیر استوار و خواسته های حکیمانه، در خلق نظام احسن، آشکارا جلوه کرده ای.

خدایا! خلقت آسمان های پا بر جای بدون ستون و تکیه گاه از نشانه های آفرینش توست.

معبود من! آسمان ها را به اطاعت از خویش دعوت کردی و آنها بی درنگ اجابت کردند. پس اگر اقرار آسمان ها به پروردگاری تو و اعترافشان در اطاعت و فرمانبرداری از تو نبود، هرگز آسمان ها را محل عرش خویش و جایگاه فرشتگان و محل بالا رفتن سخنان پاک و اعمال نیک و صالح بندگان

قرار نمی دادی.

خداوندا! ستارگان را نشانه های هدایت گرِ بیابان ماندگان سرگردان قرار دادی تا به وسیله آنها راهنمایی شوند؛ ستارگانی که پرده های تاریک شب، مانع نورافشانی آنها نمی گردد و نمی تواند از نورافشانی و تلألؤ ماه در دل آسمان جلوگیری کند.

تو پاک و منزّهی؛ خداوندی که پوشیده نیست بر او، سیاهی و روشنی روی ناهمواری های زمین و کوتاه و بلند کوه ها و پوشیده نیست بر او غرّش رعد در کرانه آسمان و درخشش برق در لابه لای ابرها و وزش بادهای تند و توفان و ریزش برگ ها بر اثر بارش باران و نه محل سقوط قطرات باران. خداوندی که پوشیده نیست بر او کشیده شدن دانه ها به وسیله مورچگان و نه غذاهای کوچکِ نادیدنیِ پشّه ها و نه آن چه که در شکم حیوانات ماده در حال رشد است(۱).

پس ای معبود من! «ما را به راه راست هدایت فرما!»

۱- – با الهام از نهج البلاغه.

نیایش / ام البنین امیدی

مهربانـا! از جور نفس خسـته ایم و از سـیاهی هـای روزمرگی خویش دل شکسـته. دغـدغه های پوچ، چنان دست و پای دل را بسته، که امان مان را بریده و مجالی برای با تو بودن برایمان نگذاشته.

در حسـرت دقـایقی می سوزیم که لحظه ای بـا تو دور از غوغـای غریب این دنیـا، بنشـینم و از زخم هـایی بگویم که بی التیـام مانده اند.

می دانی، چه قدر بار گناه، شانه های رنجورمان را فرسوده و تلخی دور بودن از تو، نمک بر زخم این دل ها پاشیده.

می دانی، چه قـدر چشم هـا در تاریـک خـانه قلب، به دنبـال دریچه امیـدی از سوی تو، به این در و آن در زده و تا چه انـدازه دردمندانه سر بر دیوارهای سنگی و سیمانی کوبیده!

با آن که همواره حس می کنیم که دیگر کار دل ما از کار گذشـته و این جراحت کهنه، آن قدر در عمق جان مان ریشه کرده که دیگر التیام آن محال به نظر می رسد، باز امید به رحمت تو، آراممان می کند.

خـدایا! بنـده گناهکـارت ضـعیف تر از این حرف هاست که در دادگاه عـدل تو، محاکمه شود؛ دست و پای دل شکسـته ام را چنین بسـته مخواه! درست که خطا کار است و مجرم؛ امّا تو که مهربانی و پرتو لطف و رحمتت، خشم آسـمان ها را به سـکون فرا می خواند و آتش سوزان عذاب را خاموش می کند.

امید پرواز /طیبه تقی زاده

دست هایم را تا امتداد بی کرانگی آسمانت بالا می برم، تا بار دیگر، با تمام وجود فریاد برآورم: «یا غیاث المستغیثین».

اکنون که چون گم کرده راهی، در بی راهه هـای سـخت زنـدگی، سـر در گمِ لحظه هـای هـدایت و گمراهیم، اکنون که بال پروازم در اولین مرحله پرواز، در آتش غفلتم سوخته و اکنون که هاله ای از

تردید، روحم را احاطه کرده است، تو را فریاد می زنم، تا بی کرانگی لحظه های مناجات ... تا شکوه جاودانه عشق.

ای معبود من! أَنَا فَقِيرٌ مِسْكِينٌ

چگونه نگویم، حقیرم که معبود تویی و عبد ضعیف منم.

«فارْحَم الهی یا کریم» که جز تو امیدی ندارم.

الهی! تو را به کلام اسم اعظمت سوگند دهم که ...

پس ای بی نهایتِ مستعان!

«حَرّم شیبتی علی النّار».

خدایا! پشیمانم، در حالی که طناب های نادانی، دست های دعا را بسته و تاریکی گناه و نیستی، چشم های بصیرتم را کور کرده اند.

ای سرانجام هر آغازم و ای آغاز هر سرانجامم!

تو را آغاز می کنم در هر طلوعم و سپاس می گویم در هر غروبم و نجوا می کنم در هر نیمه شبم.

الهی! فریادهای مرده روحم را زنده کن و زبان لال دلم را برای مناجات آماده.

قلبم را در سرچشمه های روشن دعا شست و شو بده و دعایم را اجابت کن که:

«أَنْتَ مُسْتَجابُ الْمُسْتَجِيبينَ».

پروردگارا!

بالی دوباره برای پریدن بده، که هنوز این پرنده ضعیف، هفت مرحله از پرواز را پیش رو دارد و بی کمک و یاری تو، او را یارای این آغاز سخت نیست.

ای تنها امید!/امیر خوش نظر

من، همانم که از خویشتن خویش فرار کردم و اکنون، آمده ام تا خود را تسلیم تو کنم.

من همانم که جان پاک را به لوث هوس آلودم و اکنون، می خواهم خود را به درگاه رحمتت بسپارم؛ پیش از آن که به دادگاه عدل تو احضار شوم.

من همانم که سر به سرکشی در برابر تو برداشتم و این چنین، به قعر خودبینی افتاده ام.

غلطیده به خاک مذلتی هستم که خود حاصل آوردم.

گُرده تواضعم را پنجه خود ستایی شکسته است و دست التجایم را بند غرور بسته.

پای سلوکم را تاول جهل، ناتوان کرده است و سوز سینه ام به خمودی گراییدْ و بال های آسمانی ام، در سستی و سنگینی گرفتار آمده.

شمع تهجدم از خمار غفلت افسرده است و آرزوی ماندن، باور رفتن را از خاطرم برده. کوری استغنا عارض چشم نیازم شده و بصیرتم را کدورت شهوت میرانده و فطرتم را فَترت تکبر رنجانده

است. می ترسم از روزی که رذیلت ها، سنگ وار، در گوشه گوشه پنهان من آشیان کرده باشند. با این که آینه دلم گرد آلود گناه است، امّا می توانم به آب توبه، به اشک، ضمیرم را شست و شو دهم، «بر من ای ابر خطاپوش ببار»!

اکنون مرا دریاب، ای آبی زلال بی انتها! چشم های بی سویم، ملتمسانه به سوی فضل توست، تا شاید سینه خسته ام را مرهمی از اجابت گذاری. ای تنها امید ...!

ص: ۹

جام والا

عزت و افتخار حسینی

فدای قبر شش گوشه ات آقا!/خدیجه پنجی

فدای قبر شش گوشه ات آقا!/خدیجه پنجی

نمی دانم چه رازی در این مزار است که از کودکی مبتلایم کرده است. کم کم عشق یک لحظه دیدنش، در دلم جوانه زد، قد کشید و همراه با خودِ من، بزرگ و بزرگ تر شد. تازه می فهمم، که صاحب این شش کنگره عرش کیست!

ولی هنوز، نمی شناسمش و هرگز هم نخواهمش شناخت! مگر این همه که از عاشورا گذشته است، کسی عظمتش را شناخته؟!

این همه از کربلا حرف زدند، کتاب نوشتند، شعر سرودند، و هنوز «حسین علیه السلام» ناشناخته مانده است.

قرن ها پیش، در یک روز بی نظیر، اتّفاقی افتاد و تا هنوز ... هر سال، هر روز، هر لحظه، و هر دقیقه، تکرار می شود ... .

هر چه هست، زیر سَرِ آن ظهر داغ است! این همه ارادت، این همه عشق و این همه پرواز و جاودانگی از یک روز، از یک ظهر، و از یک «حسین علیه السلام» سرچشمه می گیرد.

ص: ۱۱

آخر چگونه می شود کودکِ شش ماهه ات را در آغوشت تیر باران کنند و تو صبر کنی؟ برادرت را، تنها امید آب آورت را، تکّه تکّه کنند و تو از هم فرو نپاشی؟! همه این ها را ببینی و جز «او» هیچ نبینی؟

حسین! آه! حسین اگر اشاره می کرد، کوه ها از جا کنده می شدند، آسمان ها بر زمین آوار می شدند. به یک اشاره اش آب های جهان قیام می کردند و تمام رودها، طغیان!

پسر فاطمه علیهاالسلام باشی و قدرت بازوان حیدری، در دستانت باشد و هستی و هر آن چه در اوست، به فرمانت باشند، آن وقت، کربلا و آتش خیمه ها و حنجره های شعله ور و ...؟!

این یعنی حسین! و من، حالا می فهمم، که چرا هنوز، بعد از سال های سال، هم چنان ناشناخته مانده ای! و هنوز، داغ مصیبت تو، تا روز قیامت، هم چنان تازه خواهد ماند، و تازه می فهمم که چرا، چشم های امام عصر، همواره بر اندوه عاشورا می گرید و تازه می فهمم که چرا می گویند: فدای قبر شش گوشه ات آقا!

سیمای ولی

مرد محراب و میدان و عشق/ناهید طیبی

شب، شاهد نیایش های عارفانه علی علیه السلام است و روز، رازدار منش های عادلانه او. صدای پای شب و قدم های علی علیه السلام باهم پیوندی ناگسستنی دارند.

آن گاه که هستی روی را می پوشاند و پوست شب، تیره تر می گردد، علی، خورشید شب های مدینه و کوفه نیز روی می پوشاند و آرام آرام، کوچه های تنگ و تاریک را زیر پای خود می نهد و کوبه درهای فقر و تنگ دستی را می کوبد؛ بی آن که در انتظار بیرون آمدن سری بماند.

مباد که چشمی او را ببیند و زبانی به ستایش او گشوده شود. درها یکی پس از دیگری گشوده می شوند. و چونان شب های پیشین، دست های آبرومند زنان غم زده، شتابان، هدیه هایی که از دوست ناشناخته رسیده است به درون خانه می کشند و باز از سر عشق و یا کنج کاوی، سری برون می آید و راست و چپ را می نگرد؛ شاید رنگ این پدر پنهان را ببینند. آه! امشب نیز از دیدن ماه کوفه محروم است!

بزرگ مرد تاریخ، به خانه بر می گردد؛ شادمان تر از همیشه و سفره ساده و بی پیرایه خویش را می گشاید. او آخرین کسی است که در کوفه، سفره شام می گستراند و تنها پدری است که خود، نان جو می خورد و نمک و فرزندان یتیم خویش را خرما می خوراند و نان گندم!

ص: ۱۳

راستی! چه می شـد اگر ای روزگار؛ ای آفرینش! – به گفته آن نویسـنده مسـیحی – تمامی قدرت ها و نیروهای خود را بسـیج می کردی و انسانی هم چون علی از نظر عقل و بیان و قدرت و شجاعت، به جامعه بشری تحویل می دادی؟(۱)

علی علیه السـلام را محراب می شـناسد و میـدان و کوچه هـای انفاق و ویرانه نشـین هایی که با دست های او آشـنایند؛ دسـت هـایی که بـا کشت و کار بیگانه نبوده و آبیاری باغ ها و نخل ها را به زحمت انجام می دادند(۲). همان دست هایی که چندان از چاه های مدینه آب می کشیدند و درخت های خرمای یهودیان را آبیاری می کردند که پینه بسته و سخت شده بودند.(۳)

چه می گویم خـدایا؟! مگر می شود بی کرانه دریـایی را چنین کودکـانه توصـیف کرد و مگر فضـیلت هایی با آن عظمت، در واژه هایی چنین کوچک و کوتاه می گنجند؟! واژه ها تنها و تنها می توانند عظمت انسان های بزرگ را در بند کشند.

علی علیه السـلام را بایـد با جان فهمیـد، او را باید باور کرد؛ اگر چه می توان از بردباری و علم و خُلق پسـندیده اش گفت؛ امّا او، تنها آن چه می گوییم و می خوانیم نیست. نگاشته ها، گوشه ای از عظمت این بزرگ مرد تاریخ بشر است.

به راستی حضور او در شب معراج، آن جا که رسول خدا پای نهاد و هم دلی و هم راهی او در مدت ۳۳ سال با بهترین آفریده الهی، حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم، بالاترین گواه بر عظمت اوست.

۱- – اصول عقاید اسلامی، جعفر سبحانی، ص ۱۰۹. [به نقل از جرج جرداق نویسنده مسیحی لبنانی].

۲- – حدیقه الشیعه، مقدس اردبیلی، ص ۱۸۸.

۳- – جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، ج ۱، ص ۱۷.

گفتار ولی

امام زمان(عج) در نهج البلاغه/ناهید طیبی

«او خواسته ها را تابع هدایت وحی می کند هنگامی که مردم هدایت را تابع هوس های خویش قرار می دهند و آن گاه که به نام تفسیر، نظریه های خود را بر قرآن تحمیل می کنند؛ او اندیشه ها را تابع قرآن می سازد.»(۱) او می آید و قرآن، در کلام و مرام او تجسم می یابد.

او می آید و آیه آیه قرآن را در رگ های بشریت جاری می سازد.

او می آید و جهت عقربه ذهن ها را از هوس های واهی و پوچ، به سوی حقیقت والا و عظیمی چون قرآن تغییر می دهد.

او که می آید، هوی و هوس ها غل و زنجیر خواهند شد و هدایت انسان، بر اساس آیه های آسمانی خواهد بود.

آن روز دیگر کسی قرآن سترگ را به دنبال اندیشه کوتاه خویش نخواهد برد، که اندیشه اش را تابع قرآن خواهد ساخت.

او می آید و دوران مهجوریت قرآن به پایان می رسد و حرف حرف کلام خدا بر قلب انسان ها نازل می شود و آنها را بالنده می کند و پویا.

ص: ۱۵

۱- - نهج البلاغه، خطبه ۱۳۸/۱.

او می آید، امّا زمانه با او چگونه خواهد بود؟!

پاسخ این پرسش که دغدغه توست، در کلام امام است و در پیام او که می فرماید: «آگاه باشید! فردایی که هیچ نمی شناسید و نمی دانید چه زمان است، زمامداری حاکمیّت پیدا می کند که غیر از خاندان حکومت های امروزی است. او کارگزاران حکومت ها را به اعمال بدشان کیفر می دهد. زمین، میوه های دل خود را برای او بیرون می ریزد و کلیدهایش را به او می سپارد ...»(۱).

میوه های دل زمین، گُهرهایند که به حجت خدا تقدیم می شوند. این هدیه زمین است بر او که حجت خداست بر روی زمین؛ بر او که انسان کامل است و آرمان بشریت. امّا فرزند علی و پسر عدالت و قناعت با این طلاها همان خواهد کرد، که علی علیه السلام پیش از این کرده است. آن گاه که به خزانه دار

خویش در پاسخ این که «طلا یا نقره دهم به فلان مستمند؟» فرمود: «کِلاهُما عِندی حَجَر»

هر دو – طلا و نقره – نزد من سنگ است؛ هر کدام مشکل او را حل می کند، پرداخت کن.

نگاه مهدی منتظر به طلا و نقره هایی که به امر خدا در دستان او قرار می گیرند، علی گونه است و به یقین خواهد گفت: «یا صفراء یا بیضاء غُرّی غَیری» ای زردها و ای سفیدها غیر مرا فریب دهید.

او با این میوه های زمین، سفره های خالی یتیمان را و دست های نیازمندان را پر خواهد کرد، دردها را درمان خواهد کرد و درهای تنگ دستی را خواهد بست و ... .

کلیدهای زمین در دستان او، سلیمان گونه خواهد بود و قفل های محکم و درهای بسته را خواهد گشود.

در عصر او، به یقین بن بستی نخواهد بود و ناله ای شنیده نخواهد شد از بیغوله ها و ویرانه های حاشیه شهر.

امام باز هم از او سخن می گوید که:

«او روش عادلانه در حکومت حقّ را به شما می نمایاند و کتاب خدا و سنّت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را که تا آن روز متروک مانده بودند، زنده می کند.»(۲)

و اینک در انتظار آن روز که کتاب خدا و سنت رسول او احیا گردد، چشم به درهای آسمان می دوزیم و برای سلامتی خورشید، دعا می خوانیم.

۱- - پیشین.

۲- - نهج البلاغه، خطبه ۱۳۸/۳.

میزان عدالت و اعتدال/ناهید طیبی

گفته بودند که تو «میزان» اعمال هستی.

گفته بودند که گلبوته های عدالت در دستان تو، به مساوات شکفته می شود.

گفته بودند و شنیده ام که «اعتدال» روش و منش توست ای امام عشق و عدالت، ای علی!

بـاور من از تو، آن گاه آسـمانی تر شـد و رنگ و بوی ملکوت به خود گرفت، که خود خوانـدم و به چشم های ناقابل خویش دیدم و به قلبم سپردم قصه آن دو برادر را؛ قصه «علاء» و «قاسم»، فرزندان «زیاد حارثی» را.

«علاء» خانه ای مجلل دارد و باشـکوه. بزرگی خانه اش، چشم عرب را خیره می کنـد. به او گفتی: «با این خانه بزرگ و مجلل در دنیـا چه می کنی در حـالی که در آخرت به آن نیازمنـدتری؟!» سـپس چونان همیشه، که دست شـیعیان را گرفته و به جاده مستقیم، هدایت می کنی، می گویی: «آری! اگر بخواهی، می توانی با همین خانه به آخرت برسی!».

و در پاسخ به چشـمان مشـتاق «علاء» و همه آنان که نعمت های دنیا در دستانشان جای دارد، می گویی: «در این خانه بزرگ، از میهمانان پـذیرایی کن، به خویشاونـدان، با نیکوکاری بپیونـد و حقوقی که بر گردن تو است به صاحبان حق برسان. پس آن گاه، تو با همین خانه به آخرت نیز می توانی

بپردازی.»(۱) برق شادی در چشمان صاحب آن خانه می جهد از این که یاد گرفت چگونه از گذر دنیا به آخرت برسد و خانه ای را، هم سـبب خیر دنیا کند و هم سبب خیر آخرت. چشم در نگاه عالمانه و معصوم امام خود می دوزد و از درد دیگری که در برابر این مشـکل است، سخن می گوید: «ای امام عزیز! از برادرم عاصم نزد شما شکایت می کنم. او عبایی پوشیده و از دنیا کناره گرفته است و لذت های دنیوی را از خود دور می کند».

۱- – نهج البلاغه، خطبه ۲۰۹.

امام او را می خواهد و وقتی در برابر او قرار می گیرد، می فرماید: «ای دشمن جان خود! شیطان تو را سرگردان کرده است؛ آیا به زن و فرزندانت رحم نمی کنی؟ تو می پنداری که خداوند نعمت های پاکیزه را حلال کرده، امّا دوست ندارد تو از آنها استفاده کنی؟»

عاصم، ژولیده و منزوی، نگاهی به امام خود می کند و عبای ساده او را می بیند، سپس می گوید: «ای امیرمؤمنان! پس چرا تو خود لباس خشن می پوشی و غذای ناگوار می خوری و ...» امام پاسخ می دهد که: «وای بر تو. من همانند تو نیستم. خداوند بر پیشوایان حق، واجب کرده که خود را با مردم ناتوان هم سو کنند تا فقر و ناداری، تنگ دستان را به هیجان نیاورد و به طغیان نکشاند».

از آن روز که این ملاقات را خواندم با تمام وجود دریافتم که «میزان» به چه معناست و چرا تو میزان اعمالی.

ص: ۱۸

شهد وصال

یادشان به خیر/علی خیری

چقدر دلتنگم از غربت ستاره ها؛ دلتنگ هم کلامی با فرشته های خاکی آسمانی شده؛ از این که زانو به زانویشان بنشینم و حرف های در گلو مانده ام را با آنان نجوا کنم.

دلتنگ آن روزهای پیشین، که جوشن کبیر، تن پوشمان بود و با غسل شهادت به دشت می زدیم.

آن شب ها که هر شبمان، شب قدر بود و هر روزمان عاشورا؛ گام به گام شب زنده دارانی که هق هق گریه هایشان، خبر از رفتنشان می داد.

آن روزهایی که فاصله خاک تا افلاک، نیم نگاهی بیشتر نبود؛ روزهایی که فقط یک گلوله، تو را به حریم وصل می رساند.

یادشان به خیر، مردانی که دارو ندارشان را در بازار عشق سودا کردند تا عاشقی بماند؛ آنان که مرگ در حسرتشان می سوخت. آنان که خستگی را خسته کردند.

یادشان به خیر، سردارانی که بی سر رفتند؛ آنان که از قفس تن رهیدند، از خاکریز نفس گذشتند و بوی باروت را بر همه عطرهای دنیا ترجیح دادند.

یادشان به خیر، پیشانی بندهایی که آفتابی از ایمان را پشت خود پنهان می کردند.

یاد پلاک هایی که شماره پرواز بودند.

یاد کوله پشتی هایی که بساط آخرت در آنها جمع می شد.

ص: ۱۹

یاد لباس هایی که خدا، زمین را به رنگ آنها آفرید.

یاد میدان های مین به خیر، که سکوی پرواز و رهایی بودند.

یاد گلوله هایی که مژده وصل بودند.

یاد معبر به خیر، که راه عبور از مرز خاک بود.

یادشان به خیر، دست هایی که به عباس پیوستند.

یادشان به خیر، جنازه هایی که هرگز تشییع نشدند و در خلسه سکوت، هم صحبت هور شدند.

اینک، دلتنگم که چرا دروازه های شهادت را بستند و من جا ماندم، با قلبی یتیم و شکسته.

دلتنگم که چرا دل به تعلقات حقیر دنیا سپرده ام و روحم را در قفس خاک، از پرواز، مانع شده ام.

دلتنگم که چرا کوله بار سفرم را با گناه انباشته ام.

در یک قدمی شهادت/خدیجه پنجی

سرفه می کند؛ پشت سر هم.

و صدای دل خراش سرفه هایش، به قلب لحظه هایم چنگ می زند. وقتی که رفت - سال ها پیش -، مثل من بود، مثل تو، مثل همه مردم.

بند پوتینش را محکم بست، چفیه اش را به گردن آویخت، ساکش را برداشت و با یک لبخند - که همیشه گوشه لب هایش مهمان بود - ، رفت؛ با پاهای خودش رفت.

در آخرین لحظات نگاه کرد؛ به من، به مادر؛ چشم هایش سالم بود، چشم هایش خوبِ خوب می دیدند. خداحافظی که کرد، یک باره دلم لرزید؛ دلم آوار شد. صدایش نمی لرزید.

صدایش از هر آهنگی دلنشین تر و دل انگیزتر بود.

صدایش زلال تر از تمام آبشارها، صاف تر از همه آینه ها بود.

رفت.

مدت ها پیش رفت و کار من هر روز، به تسبیح کشیدن دانه های اشک بود که در فراق او، نذر گنجشک های دلتنگی ام می کردم. دقیقه ها، جای خود را به ساعت ها دادند؛ ساعت ها به روز، روزها به ماه و ماه ها به سال. و سال ها آمدند و رفتند.

و یک روز، حیاط خانه، پر شد از قاصدک.

قاصدک ها، پشت سر هم می آمدند و مژدگانی می خواستند.

پس او می آید؟!

و آمد؛ امّا دیگر مثل من نبود؛ مثل تو هم نبود؛ اصلاً به هیچ کس جز خودش شباهت نداشت.

مرا ندید ولی حضورم را حس کرد.

چشم هایش را هدیه داده بود.

پاهایش را سخاوت مندانه بخشیده بود.

این همه یادگاری؟!

جبهه، این همه یادگاری را، برای چه از تو گرفت؟

لبخند زد: جبهه نه! خدا؛ خدا یادگاری می خواست؛ من هم دادم. و اشکی روی گونه هایش چکید. صدایش، آه! صدایش گرفته بود. سینه اش، درست مثل برگ های پاییزی خش خش می کرد؛ انگار کسی روی سینه اش راه می رود؛ شاید یک غم بزرگ، شاید یک یادگاری از جبهه.

و حالا، او مدام سرفه می کند؛ تمام اندوه هایش را سرفه می کند، تمام زندگی اش را ... و در هر سرفه، یک قدم به شهادت نزدیک می شود.

ای شقایق همیشه عاشق!/زهره مختاری اصفهانی

هنوز دفترچه خاطراتت را در گوشه گوشه سنگرهای عشق، جستجو می کنم.

هنوز در ویرانه های غربت، به جز آخرین برگی که به خط تو ماندگار گردید، چیزی پیدا نکرده ام.

هنوز شـمیم صـبحگاهی، عطر وجود تو را از خاک های شـلمچه و حاج عمران و دهلاویه به ارمغان می آورد و جانم را از این عطر سرمست می کند.

هنوز دسـتمالی را که در آن مهر و تسبیـح و انگشترت را پیچیده بودی به خاطر دارم؛ همان دسـتمالی که یک روز زخم بازوی همسفری دیگر را بستی، همان دستمالی که ردّ چشمان ترت بر آن بود.

هنوز آن سحرگاه را که بر پیشانی همسفرت بوسه آخرت را زدی، به خاطر دارم.

هنوز آتشـی را که بـال و پرت را سوزانـد و حتی خـاکسترت را عرشـیان به ملکوت بردنـد، به یـاد دارم. هنوز آسـمان هویزه و سوسـنگرد به ترنم یـاد تو مشـغول است و واژه هـای گنـگ، با نام تو گویا می شود و هنوز، یاد روزی که پیکر بی سـرت را بر فراز دست های مان تشییع کردیم، آتش به جانمان می زند.

ای مسافر! شقایق همیشه عاشق! درنگی کن و یاران کوی کربلا را به خویش بخوان.

سفر به خیر، پرنده های مهاجر!/خدیجه پنجی

آسمان از حضور پرنده های مهاجر سرشار است!

دوباره، دسته ای دیگر، از زمین کوچیدند. یک گروه از پرنده های مهاجر، روی شانه های شهر، تا بهشت بدرقه می شوند!

قافله ای کوچک، امّا خوشبخت، با عطر صلوات و اسپند، آرام آرام پر می کشند! و باز هم نگاه مادر، بارانی می شود؛ می بارد و می بـارد، هر بـار که از این قـافله هـا، به شـهر می آینـد، نگـاهِ مادر بارانی می شود، حال و هوای دِلِ مادر بارانی می شود، و اصـلاً خـود مـادر، بـاران می شـود و آرام آرام می بـارد! دیگر از مـادر چیزی بـاقی نمانـده؛ از بس که فراق تو را در خود، آه کشیده و آتش گرفته و بعد، شعله شعله باریده ... .

روی تابوت ها اسمی ننوشته است؛ باز هم شهدای گمنام! تابوت ها همه شبیه همند.

شهرت این شهدا، گمنام بودنشان است.

شهرت این شهدا، غریب بودنشان است.

انگار دوست ندارند، کسی آنها را بشناسد، دوست ندارند چیزی به این زمینِ ببخشند.

انگار می خواهند گمنامِ گمنامِ گمنام، به سمت خدا بروند!

تابوت ها، می ایستند ...

مردم، دل هایشان را به تابوت ها گره می زنند. مردم، دل هایشان را به پرنده های مهاجر می سپارند. بعضی ها آرام آرام زمزمه می کنند. پدری سراغ تنها پسر گمشده اش را می گیرد! دختری کوچک، از بابایش می پرسد و مادری ... .

مادرم، دوباره می بارد و با خون دل، روی دیواره تابوت می نویسد: سلام مرا به مادر مظلومه تان، فاطمه علیهاالسلام، برسانید و بگویید: مادری، سخت چشم به راه پسری گمشده است.

آسمان دلش می گیرد؛ آسمان می بارد؛ آسمان خون می بارد.

و پرنده های مهاجر - با بال های زخمی - ، از بلندای شانه های شهر، تا بهشت پر می کشند. آی! پرنده های مهاجر! خوش آمدید، سفر به خیر!

مانند تسبیح باران ... /علیرضا دهرویه

مانند تسبیح باران ...(۱)

پوسیده لبخند گندم، افسرده روح جوانه

اندوه، بر شاخه شعر، پیچیده نیلوفرانه

گفتی که بی استخاره، باید گذشت از شب دشت

مثل پرستو گذشتی از خیر این آشیانه

بود و نبودم تو بودی، شعر و سرودم تو بودی

بی تو چه جای ترنّم، بی تو چه جای ترانه

شب ها که لبریز آهم، در جانماز نگاهم

۱- - هشت فصل عشق، صص ۱۰۱ - ۱۰۲.

مانند تسبیح باران، گل می کنی دانه دانه

فردا که در فصل توفان، گیسو پریشان شود بید

چشم تو و نور امّید، پشت من و تازیانه!

روی دوش باد/محمد کامرانی اقدام

ردّ پایی روی سنگر مانده است

از کدامین نعش بی سر مانده است؟

یک پلاک از یک عبور بی نشان

روی خاک گرم سنگر مانده است

آسمان جبهه سوسو هم نزد

مثل این که بی منور مانده است

روی دوش باد! از یاران فقط

پرچم اللّه اکبر مانده است

در میان آسمان جبهه ها

از کبوترها فقط پر مانده است

ای غرور شانه ها باور کنید!

بر زمین، دست برادر مانده است

در هیاهوی عبور فصل سبز

شاخه تقسیم، بی بر مانده است

باز هم یک قرن افسوس ای خدا!

تا طلوع زخم دیگر مانده است

آسمانی ها! کمی آهسته تر!

یک کبوتر ... یک کبوتر ... مانده است

ص: ۲۴

زخم زیتون

شهر نیایش و نور/محمد کامرانی اقدام

سلام بر تو ای قدس، ای قبله حضور و کعبه الهام!

سلام بر تو و پیامبران آسمانی ات؛ آنان که با دلی بی قرار و گام هایی استوار، در سنگستان ها و صحراها، در سایه سار انجیر و زیتون و در دامنه های روشنت، به آواز آبی وحی گوش می دادند و در موسیقی جاری نور، شناور می شدند، به آنان که با ابروان محرابی و دل غوطه ور شده در دریای محبّت الهی، با پوستینی پاره پاره و با چوب دستی سراسر استواری، در برابر «رامسس»ها و «نمرود»ها،

ایستادند و شهرت پوشالی آنان را به باد دادند.

سلام بر تو ای قدس، شهر گل های زخمی!

سلام بر تو و فریادهای متراکمی که در سینه ات سنگینی می کند.

سلام بر تو، ای شهری که نیایش و نور، از ازل در مدارت بود و چشمه های روشن صدا، از دامن کوه زیتونت می جوشید، تا دل ها را به زلالی و بی کرانگی پیوند دهد!

هنوز، «ابراهیم، لوط، شعیب، اسحاق، یعقوب، یوسف، موسی، داوود، سلیمان و مسیح»، در تو جریان دارند و تا پشت پلک صبح، بی کرانگی ات را به نظاره نشسته اند.

درود خداوند بر تو باد، که در کتاب تاریخ، نام و نشان اندوه هایت را با نور نوشته اند و جاودانگیت را با خون امضا نموده اند!

ص: ۲۵

قسم به صبح /سید علی اصغر موسوی

قسم به صبح/سیدعلی اصغر موسوی

سقف های ویران، دیوارهای فرو ریخته، اثاث شکسته؛ تنها تصاویر زنده ای هستند که از ماهواره ها پخش نمی شوند، که در رد پای تانک ها گم شده اند: آشپزخانه سرد، اتاق بی عروسک، حیاط

بی کودک، محله بدون همسایه! ای کاش در این نزدیکی دست کم مسابقه فوتبالی برپا بود تا دوربین تلویزیون ها – حتی به اشتباه – اندکی این تصاویر کاملاً زنده را پخش می کردند.

چشم های سیاهش را به خانه ای دوخته است که تانک ها و لودرها مثل موریانه ها در حال ویران کردن آن هستند؛ خانه ای که عطر مهربانی می داد، خانه ای که میوه های آرزویش، چیدنی شده بود؛ آیا کسی می داند که در دل او چه می گذرد؟!

آیا کسی به فکر آرزوهای او خواهد بود؟

آنها، یک روز آمدند؛ آنهایی که مثل ضحّاک از چشم هایشان مار می دمید، رودخانه و دشت را، دریا و افق را و کوه و بیابان را از دست هایش گرفتند؛ خواست زیتون بکارد، نگذاشتند! خواست شعر بگوید، نگذاشتند! خواست نیایش کند ... خواست به آسمان بیاندیشد ... نگذاشتند... نگذاشتند... .

... و امروز، حتی خانه های بی پنجره اش را ویران می سازند! مبادا احساسِ داشتن، او را از هم جواری سیم های خاردار دور کند! آنها او را بَرده می خواهند؛ بَرده ای که حتی نفس کشیدنش آکنده از تملق باشد! امّا هیهات! امت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، شهادت را به ننگِ زندگی با کفّار ترجیح می دهند و فردا، فردایی که دست های آسمانی و سبز، زخم زیتون ها را شفا خواهند داد، آخرین روز دشمن است و اولین روز پیروزی.

قسم به صبح ...

قسم به پایانِ تاریکی!

خانه ات ساخته خواهد شد؛ دیوارهایش رنگ خواهد خورد؛ اثاث هایش روی طاقچه ها چیده خواهد شد. و باغ های زیتون مثل همیشه میوه های سبز خواهند داد. سبز سبز ... زیبای زیبا ... .

ص: ۲۶

من بلند پروازم /اکرم السادات هاشمی پور

من بلند پروازم.

خون عطش، در رگ هایم به جوش آمده و قدس، در سینه ام جاوید مانده است.

من بلند پروازم.

آسمان نگاهم آبی است.

غزلی از آفتاب سروده ام.

عشق در جای جای تنم رخنه کرده و به باور بلند شهادت رسیده است.

من بلند پروازم و جهان، مات زندگی من است. موهای مرا در کوچه پس کوچه های دل تنگی به شبستان گره زدند و طنین فریاد را از حنجره ام دریدند.

من بلند پروازم و دلم لبریز از نگاهِ عاشورایی است و حماسه من کربلا را دوباره به تصویر می کشد. من خونم را به قیمت مصلوب کردن استکبار جاری می کنم.

من بلند پروازم، اما پر پروازم زخم خورده است. با شما هستم، نوجوان سنگ در مشت! چند خرمن گلایه در سینه پنهان داری؟

چند زیتون نذر مسجدالاقصی کرده ای؟

چه سپیده زیبایی است، طلوع سنگ در دستانت، ای فرزند خورشید! دامان مادرت سبز و پر طراوت باد که کبوتر وار، پر پروازت داد!

ای پدران زخم دیده، که بال و پرتان را زیر آوار دل تنگی و غربت گم کرده اید! درد را چگونه تفسیر می کنید، آن هنگام که یاس هایتان در آغوش پرپر می شوند؟ ای دختر سبزپوش سرزمین درختان

زیتون، خواهر باران و ابریشم! چه بلند بالایی!

در دل سنگ روییده ای، ای فرشته صبح و معرفت!

چه نجیبانه ضامن نجابت خود می شوی و چه نیلوفرانه قد می کشی و چه مظلومانه با نگاهت، عشق و دعا را بدرقه راه پدر می کنی!

من بلند پروازم.

من دری دارم به سوی بهشت و دریچه ای رو به نور.

من از جنس درخت های تبر خورده ام، اما هنوز پایدارم.

از جنس غَنایم به غارت رفته ام، اما هنوز نفس می کشم. هنوز نفس می کشم و عشق از سینه بلورینم متولد می شود.

من بلند پروازم، اما پر پروازم را شکسته اند.

شکوه شاخه های زیتون/طیبه تقی زاده

مشت هایت را گره بزن و فریادهای خفته در گلو را با شلیک هر گلوله ضجّه کن. تو، تنها کسی هستی که معنای شکستن را در زیر چکمه های توحّش حس کردی. بایست و با دست های گره خورده ات گره کور رهایی را باز کن؛ که پرنده ها مدت هاست در انتظار شکوه شاخه های زیتون لحظه شماری می کنند.

فریاد بزن، که این فریادها، تنها ترجمان این زخم کهنه است.

می دانم، خوب می دانم دست های نازک تو را خداوند برای چیدن دانه های زیتون آفرید، امّا، چاره ای نیست؛ سنگ ها را دانه دانه، بر دار و روی هم بگذار؛ آن قدر، که سنگینی شان، تمام قلب های سنگی زمین را به درد آورد.

فراموش نکن، شانه های ترک خورده سرزمینت، هنوز تکیه گاه غیرت توست و خاک گرمش، نوازش گر کبوتران بی پناهی است که معصومانه، سر بر بالینش نهاده اند.

ای صبور سربلند! مبادا آوازهای شوم کلاغان سیاه بر فراز آسمان، تو را مأیوس کنند که چلچله ها منتظرند فاصله این کوچ طولانی را طی کنند و به آغوش وطن بازگردند.

ص: ۲۸

نامت بلند!/الهام موگویی

نامت بلند، ای سرزمین آزادی و آزادگی!

نامت بلند، ای سرزمین سرخ شهادت، که هفت خوانِ عشق را در خویش گنجانده ای!

نامت بلند، ای سرزمین زیتون و گندم زاران سوخته!

نامت بلند، ای قبله اول مسلمین!

نامت بلند! که عزت و سرفرازی، در ویرانه سراهای سوخته تو، بشِکوه و دیدنی است.

نامت بلند، ای سرزمین ویرانه ها! آن جا که کبوتران، بی آشیانند.

نامت بلند، ای سرزمین مادران داغدیده و در سوگ نشسته؛ مادرانی که اسوه صبر و ایثار این روزگارند!

ای سرزمین هزاره دردها، ای سرزمین نو عروسان خاموش، ای سرزمین قلب های صد پاره و زخمی و سینه های سوخته! نامت بلند، ای میعادگاه عشق و حماسه، خون و اشک، درد و شور، مهر و خشم؛ ای سرزمینی که سرخی غروب باختری ات، هرگز آرامش رویایی مدیترانه را به خاطر ندارد!

نامت بلند، ای قدس، ای مسجدالاقصی، ای سرزمین آزاده زیستن!

«مبادا چشم هایت را ببندی!»/اکرم السادات هاشمی پور

چه مطلع زیبایی، که اشک چشمان تو، آسمان سرخ سنگ ها را مه آلود می کند!

چه مطلع زیبایی، که تو در خفقان، در رفت های پیاپی و در مکانی که فقط چشم ها بسته می شوند، چشم به جهان می گشایی و می آیی!

چه مطلع زیبایی، که من تو را بزرگ ببینم، در کودکی ات و بر آمدنت اشک بریزم!

چه قدر بزرگی! چه قدر خورشید را می مانی، ای کودک آسمانی فلسطین!

تو ستاره ای را می مانی که از بدو تولد، در رنگین کمان نگاه مادر پنهان می شود. به خاطر بسپار، غربت نگاه سنگ ها را که به مادر، تولدت را تبریک می گوید.

چه قدر ابریشم نگاهت سبز و آسمانی است!

ای کودک فلسطینی! تو در دغدغه عشق متولد می شوی، در فریاد سنگ.

ای کودک فلسطینی! نگاهت، در دست اندازهای ظلمانی شب، آخرین فانوس روشن دریایی است و اولین مأنوس سنگ های آواره. ای جوان! آسمان فلسطین اگر به زمین نمی افتد، از غیرت بازوان محکم توست که ستون استوار آن شده است.

غرور مانده در سینه غیورت، چون طلوع خورشید، در آسمان نگاه زیتون هاست. آری! غرور مانده در سینه ات هفت رنگ قشنگی را می ماند که متولد می شود در هوای خفته در مه خاطرات تو.

چشمه های اقیانوس گونه سینه ات، مرهم زخم های آتشین خواهران توأند. از کدامین سمت آسمان فلسطین طلوع می کنی و جراحات زیتون ها را مرهم می شوی و فریاد می زنی فلسطین را؟

«سنگ ها به یاری ات می شتابند؛ در غروب نگاهِ مظلومانه کودکانت راست قامت باش و ایستاده، ای فلسطین!

سنگ ها به یاری ات می شتابند؛ در هر زمان که خفته ای در غبار و خون، زیر سم اسب هایی نانجیب و افسار گسیخته.

آری! سنگ ها به یاری ات می شتابند، ای انیس و مونس یتیمان! آن زمان که غربت و قحطی تو را به اسارت می برد.

ای مهربان فلسطینی! نگاه معصومت را که در سنین پاک جوانی است، ارزانی بهشت می کنی و با چشم روشنی، دل آسمان را به نگاه پاک و معصومت روشن می سازی. دستانت بوی کرامت ابر را

می دهند؛ بوی بخشش باران، بوی استقامت درخت و بوی ایستادگی کوه. آری! دستانت آغشته به بوی دلاویز مست نسترن های شکفته در سینه زیتون هاست. مبادا چشم هایت را ببندی.

اگر چه مثل مردم دردمندی

نمی روید بهاری تا نخندی

نگاهت آخرین فانوس دریاست

مبادا چشم هایت را ببندی.

ص: ۳۰

رجم شیطان/ابراهیم قبله آرباطان

خدا قوّت، دست های پینه بسته!

خدا قوت، شکوه ملکوتی مسجدالاقصی!

خدا قوت، ای شهر زیتون و سنگ!

خدا قوت، ای قدس، ای آتشفشان همیشه روشن!

- یعقوب را خبر کنید که عطر پیراهن یوسف از فاصله نه چندان دور به مشام می رسد و تا وصال

راهی نیست؛ او را خبر کنید که کنعانِ فلسطین را گلباران کند؛ به یُمن قدوم ملکوتی یوسفی که در راه است.

- تارهای سست و لرزانِ عنکبوت سیاهی و عِفریته قرن که بر پلک هایِ روشنایی تنیده است، با اولین طلیعه آفتاب و با اولین درخشش پیام آور روشنایی، محکوم به فناست؛ آن هم در شهر بت شکن تاریخ، خلیل اللّه، در شهر فدایی ترین فرستاده، ذبیح اللّه.

- سلام بر سنگ!

سلام بر درخت تناور زیتون!

سلام بر «بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ»هایی که به جرم بی گناهی، به خون سرخشان متبرک شده اند!

سلام بر راست قامتانِ طریقت عشق! سلام بر فردایی که دوباره اذان آزادی، از مأذنه های مسجدالاقصی به تمام جهان طنین انداز خواهد شد.

کوچه کوچه این جا مناست، جای گاه رجم شیطان است.

دست های کوچکی که از آسمان امید، سنگ می چینند، رمی جمره عقبه اش دیدنی است. دستت را پر از سنگ می کنی و بعد ... .

: «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطانِ الرَّجِيمِ»

سنگ اول به نیّت «قربه الی اللّه».

سنگ دوم به نیت زخم زخم درختانی که هم چنان استوار مانده اند.

سنگ بعدی به نیت آسمان در خون نشسته مسجدالاقصی. بعدی به نیت ناله های جان سوز مادرانی که کودکان به خون تپیده خود را در آغوش می فشارند؛ به نیت دست های ترک خورده پیر و جوانی که بر سنگ ها بوسه می زند؛ به حرمت وجب به وجب زمین بیت اللحم، بیت المقدس و ... .

ساعتی نمی گذرد که دستانت را از سنگ های کینه و نفرت پر می کنی و دوباره «أَعُوذُ بِاللَّهِ ...

سنگ اول به نیت بال های زخمی قدس.

سنگ دوم ... .

«روزی خواهد رسید»/الهام موگویی

روزهایت چه پر سکوت می گذرد و شب هایت چه غریبانه، ای تنهاترین سرزمین!

می دانم که سال هاست بر شانه هایت غبار خستگی نشسته است؛ خسته از بی پناهی، از خاک های خون رنگ، از کوچ ابدی پروانه ها، از بی ستاره ماندن، از نوای پر درد غم، از جنگ و از مظلومیت. می دانم که سال هاست پر پرواز پرنده ها، از آسمانت به گوش نمی رسد و کوچه هایت با لبخند غنچه سرشار نیست.

می دانم که سال هاست صدای گریه کودکانت، دلت را پر از اندوه تنهایی می کند و چه قدر سخت است برای تو، دیدن پاهای کوچکی که برهنه در ویرانه هایت می دوند و نگاه های غریبی که هر روز با اشک، عشق را تشییع می کنند.

می دانم که زمین دل شکسته ات، گرمای روییدن گل سرخ را به فراموشی سپرده است. می دانم که باد، بی پروا، تمام بادبادک های آبی ات را از آسمانِ به غروب نشسته ات ربود و چشمان خیس کوچکی هم چنان در میان خرابه های پر سکوتت، به دنبال دستان شکسته عروسکی می گرید.

می دانم که سال هاست، آهنگ غریبِ بی پناهی را با قلب شکسته زمزمه می کنی تا شاید روزی، همه کبوتران آسمان، با تو هم آوا شوند.

سال هاست که موج شادی، صدای پرواز پرنده ها، عطر خوش نان و طعم سپید شکوفه، برای تو ناآشنا است.

ص: ۳۲

می دانم وقتی صدای لالایی اندوهت، هر شب، از میان خلوت چادرها به گوشت می رسد، چه قدر دل تنگ می شوی؛ دل تنگ همه کودکانی که روزی در آغوش گرم تو به خواب می رفتند و گرمای نفس پاک آنان، تو را غرق در آرامش می کرد، دل تنگ همه پروازهایی که آبیِ آسمانت را سرشار از امید می کردند، دل تنگ همه درختان پر طراوتی که پناه گاه مرغان عاشق دیارت بودند، دل تنگ همه غنچه هایی که در خانه هایت شکفتند و موج موج خنده هایی که دلت را پر از حسّ خوش بودن می کرد، دل تنگ همه مادرانی که قصه شیرینِ زندگی را نجوا می کردند و همه جوانه هایی که آهنگ دوست داشتن می نواختند، دل تنگ همه روزهایی که غرق شور و شوق بودند و همه شب هایی که ستاره ستاره می درخشیدند و دل تنگ آن روزهای دور سرزمینت.

امّا ای سرزمین خون و عشق! روزی خواهد رسید که قاصدک ها، شکوفه شکوفه زندگی را برایت به ارمغان می آورند و دوباره، پرنده های مهاجرت به آغوش پر مهرت باز خواهند گشت، تا تلخی کوچ را در کنار تو به فراموشی بسپارند. باز خواهند گشت؛ روزی که نگاه پرشور کودکانت، بدرقه بادبادک های آبی خواهد شد، روزی که پروانه ها را در کوچه هایت خواهی دید و غم سرد جنگ، در لابه لای صدای خنده فرزندانت گم خواهد شد، روزی که تمام خاکِ به خون تفتیده دیارت، لبریز از عطر خوش شکفتن می شود، روزی که هزاران ستاره، دستان شب را به گرمی خواهند فشرد و همه کبوتران، با نغمه تو همراه خواهند شد.

روزی خواهد رسید که لالایی مهربانانه شبانگاه، از پشت پنجره، تو را غرق دل تنگی نخواهد کرد؛

روزی که خسته امّا سرشار از امید، به استقبال پرنده های مهربانت خواهی رفت.

ای تنهاترین سرزمین! روزی خواهد رسید که باران عشق، تو را خیس زندگی خواهد کرد و تمام روزهای سیاه تنهایی و دل تنگی، غروب خواهند کرد و سیب سرخ خورشید، در آسمانت طلوع خواهد

کرد.

روزی خواهی رسید.

ص: ۳۳

واکنش/محمود درویش

واکنش(۱)

زادگاه محبوب

زنجیرهای درون من

خشم عقاب و مهر انسان را می پروراند

نمی دانستم که در زیر پوست

پوست ما

توفان ها تواند خاست

و جویبارها تواند به هم پیوست

مرا به زندانی تاریک افکندند

دلم از مشعل های نور فروزان شد

شماره ام را به دیوارها نوشتند

دیوارها به چمن زارهای سبز بدل شد

صورت دژخیم را کشیدند

نوارهای نور

چهره را زود زدود.

نقشه ات را با دندان هایم به روی دیوارها کندم

و سرود شب زودگذر را نوشتم

شکست را به تاریکی افکندم

و دست هایم را به پرتو نور

فرو بردم

آنها چیزی را فتح نکردند

ص:۳۴

۱- - تپه های آویشن، ترجمه سیروس طاهباز، صص ۴۱ - ۴۳.

هیچ چیز را

تنها زمین لرزه ها را برانگیختند

تنها تابش پیشانی ها را می بینند

و صدای زنجیرها را می شنوند

هرگاه من بر صلیب رنج خود

بمیرم

شهیدم

مبارزم.

ما رهسپارانیم/صالح هوّاری

ما رهسپارانیم(۱)

شب از پی شب باز آمد

روشنایی گفت:

می دانم چون من بی نورید

اما ستاره های سبز

از چترشان در قلب من می جهند

آب ها گفتند:

می دانیم چون ما بی آبید

ما امّا زمستان را

پیش رو داریم

و خون شهیدان گفت:

۱- - فراتر از میراث خون، ترجمه موسی بیدج، صص ۱۱۲ - ۱۱۳.

ما رهسپارانیم

آه! ای بیروت!

ای زنی که دود بمباران حنا به گیسوانت بسته است

و با چشمان زیبایت هنوز

بر دروازه های دریا

قهوه تلخ اندوه می نوشی

به تنهایی آواز می خوانی

و بر دریای خون می رانی

ای گنجشک سراسر بال

که خونت را گلوله ها قسمت می کنند

و هنوز تپش قلبت را

به تفنگ مبارزان می بخشی

هر کبوتری که می افتاد

بر لوح عشق می نوشت:

وقتی بامدادان شعله ور شدند

و هنگام فتح در رسید

فوج فوج به عرصه جنگ وارد شوید

که ما یک به یک رفتیم

و چراغ خون

تا به آخر روشن ماند.

در گذر ایام

شهادت اویس قرنی

اشاره

دوشنبه

۱ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۸ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۱. ۲۰۰۳

پیرمرد روزهای صفین/محمد کامرانی اقدام

اویس آمده بود؛ با لبانی آکنده از ترنّم و چشمانی میان انبوه ستارگان گُم.

اویس آمده بود، تا دل تنگی های پیامبر را سلام کند؛ سلامی به گستردگی باران.

اویس آمده بود؛ لبریز از مهربانی و سرشار از اندوه های بیابانی.

سلام کرد و واژه ها در دهانش عاشقانه ایستادند.

زانو زد؛ با دسته گُلی از جنس کلمات عاشقانه در برابر عظمتی که بت ها را فرو ریخت و در هم شکست و تار و پودشان را از هم گسست.

برای آرزوی بزرگی که در او متولّد می شد، می مُرد. خانه را نگریست؛ خانه خالی بود، آیینه ها را گریست، خالی بود، به آسمان نگاه کرد و چشم های خویش را شُمرد؛ هیچ ستاره ای از چشم هایش جا نیفتاده بود. با تمام عمر خویش نگاه کرد به لحظه های پر آشوبش. در انتظار یک نگاه طولانی بود که فهمید به یک انتظار طولانی بدل شده است. در ناگهانی از هق هق و باران، خویش را به خاک انداخت، سایه های خیس خویش را بر در و دیوار شهر می کشید و زمزمه زلال خویش را، در نسیم پراکنده می کرد و می رفت، آرام آرام، تا دورترین نقطه چین ها، تا گودی چشم هایش.

پیامبر که آمد، بوی اویس، خانه را برداشته بود و چشم های فراگیر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در بغض هایی مهتابی شکفته شد و زمزمه «واَشْوقا إلَیْکَ یا أُوَیْس الْقَرَنَ» جلوتر از واژه ها، با نسیم می رفت و نغمه «إنّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنَ مِنْ قَبلِ الْیَمَنِ» پیامبر را تا دور دست های دور، تا عاشقانه هایش با خویش می بُرد. و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سلام فرستاد بر اویس قرنی.

سلام بر تو که می بایست بایستی و بمانی، تا علی تنها نماند.

بمانی و شمشیر بزنی، شمشیر، حتی اگر دسته شمشیرت شکسته شود، ای پیرمرد روزهای صفین!

سلام بر تو! که صفین، منتظر صفوف به هم فشرده ایمان و ایثار توست.

سلام بر تو و اشتیاق غربیت! به تو که چشم بسته، ایمان آوردی به آورنده «یُؤْمِنُ بِی وَ لا یَرانیِ». به تو که جغرافیای عشق را به نام خویش ثبت کردی. سلام بر تو که تا چند قدمی نور و مهربانی،

دست هایت را رها نمودی و چشم های بی دریغ و نگاه های منتظرِ مادرت را به راه نگذاشتی، تا مادر نابینایت، غروب ها، در ساحل فانوس ها تنها نماند و به راه افتادی تا دل شوره های صحرایی مادرت.

تو باید بمانی! تا صفین تنها نماند و خودت را برسانی به زخم های جا مانده از بدر و أحد و خیبر.

تو باید بمانی! آن چنان که علی علیه السلام ماندگار می شود. باید بمیری، آن زمان که صفین، چشم انتظار تو می شود، تا علی بر کشته تو نماز بگذارد.

تو باید بمانی و زیبا بایستی بر لبه تیغ ها و چشمه چشمه، سینه سرخ های خون خویش را به پرواز درآوری و پلشتی را به پرتگاه سیاهی پرتاب نمایی، تا همانی شوی که علی علیه السلام در جستجوی آن سال ها، خون دل خورد.

عطر یار آشنا/سیدعلی اصغر موسوی

بوی خوش تو، هر که ز باد صبا شنید

از یارِ آشنا، سخن آشنا شنید

دیگر مجال سکوت نبود؛ غریو جنگ، آرامش «صفین» را به هم ریخته و میدان از عطر «شهادت» لبریز بود؛ شهادت در راه خدا، در جوار ولایت و در میدانی که گذرگاه «بهشت» بود؛ بهشت پاکان، بهشت مردان پای بند به عشق علی علیه السلام.

... و مردی از بهشتیان که با اشتیاق تمام به سمت شهادت آغوش می گشود؛ مردی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم درباره اش می فرمود: «یَفوُحُ رَوائِحُ الجَنَّهِ مِن قِبَلِ اِلقَرَنِ و اِلیکَ یا اُوَیْسَ القَرَنِ»(۱) (عطرهای بهشت از سمتِ قَرَن می وزد؛ چه قدر مشتاقم به دیدن تو، ای اویس قرنی)

مردی که «خیر التابعین و نفس الرّحمن» بود؛ رها شده از تعلّق، جدا شده از خیلِ خاکیان و پیوسته به افلاکیان. نمازش، آیینه اشراق، مِهرش، صداقت بینش و جهادش، نهایت معرفت بود؛ معرفتی که از او شیعه ای خاصّ، مومنی صدیق و مسلمانی باایمان ساخته بود.

سجده های طولانی اش نه تنها اهالی زمین، که آسمانیان را به تحسین وا می داشت و نگاه سبزش، صداقت ایمان را نشان می داد. عطر نفس هایش، پروانگان عاشق را جذب می کرد و گلستان عرفانش،

جلوه های جاودانی حقیقت را پرورش می داد. غذایش عشق، خوابش شهود و خانه اش، سینه آسمان

بود.

تا ابد معمور باد این خانه، کز خاک درش

هر نفس، با بوی رحمان، می وزد باد یمن

نام سترگ و مقدسش، حبل المتین «شفاعت» در روز قیامت و وجود گران قدرش در جهان اسلام، ماندگارترین نمونه «زهد» است.

ص: ۳۹

۱- - منتهی الامال، حاج شیخ عباس قمیره.

جناب اویس قرن(ره)، در زندگی، مسلمانی مؤمن و شیعه ای عارف و در شهادت، از انصاراللّه بود. عزّت نفس زکیّه اش، مصداق ایمانش بود. او شاگرد مکتبی بود که آموزگارانش، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام بودند و در امتحانِ واپسین، سرافرازانه جنگید تا نام سترگش در کنار جناب عمار یاسر(ره) و دیگر شهدای صفین، در دفتر شهادت ثبت گردد.

درود بر نام مقدسش، درود بر روان آبی و زلالش، درود بر نمازهای عاشقانه اش، که یگانه ترین نیایش ها بودند و زیباترین نشانه عشق. درود بر زندگی، تقوا و شهادتش؛ که هم رضای خدا در آن بود و هم رضای نبی صلی الله علیه و آله وسلم و وصی علیه السلام؛ روحش قرین رحمت الهی و شفاعتش، دستگیرمان در روز جزا باد!

ص: ۴۰

بزرگ داشت شیخ اجل سعدی

خلسه های عاشقانه/سید علی اصغر موسوی

خلسه های عاشقانه/سیدعلی اصغر موسوی

... باز هم: «خوشا شیراز و وضع بی مثالش».

در بهترین فصل سال، آکنـده از عطر یاسـمن، سـرشار از شـکوفه های نارنـج، لبریز از خمارانه نرگس ها و مملو از نازهای سبز سروها و شـمشادها ... باز هم فصل تغزّل، فصل گل، فصل «گلستان و بوستان»، فصل غزل و فصل بهارانه «طیّبات». «منت خدای را «عزّ و جلّ» ...» که اگر نبود قلم عالم آرایش، دستی به سـمت هنر گشوده نمی شد و زبانی به شـکر، باز. اگر نبود دست هنر نمایش، دلی از زنگار زدوده نمی شد و نگاهی به تماشا، عاشق.

به چه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

نقّاش ازل، آن روز که شعر و نقاشی را در هم می آمیخت، گویی «گلستان و بوستان» را بر پرده تماشا آویخت. همیشه تا چشم بر صحیفه بهار می دوزیم، زبان به تغزّل باز می شود، که:

گفته بودم که بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود، چون تو بیایی!

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول به تو گفتن، که چنین خوب چرایی؟

نه من خام طمع، عشق تو می ورزم و بس

که چو من، سوخته در خیل تو، بسیاری هست!

ص: ۴۱

«سعدیا»، مرد نکونام! امروز تمام نگاه ها با تواند؛ تمام پنجره ها به سمت مصلای تو بازند و تمام آینه ها، سرشار از تو و تمام تصویرها، آکنده از تغزّل عاشقانه هایت گشته اند؛ چنگ بردار و خنیاگران آسمانی را با سماع غزل هایت به خلسه های عارفانه ببر!

آه، ای همیشه عاشق ترین، ای سر حلقه خیل خوبان! برخیز و شولای عشق بر تن، زنجیر جنون برپا و شور عارفانه «یاهو» در سر، خیل آهوانِ نظر را بر گستره سبز بهار برقصان. برقصان، گیسوان تنیده به تارهای شیدایی را! برقصان، بنفشه های پیچیده بر غربت تنهایی را! برقصان، سنبل های افسرده در حال و هوای جوانی را! برقصان، دخترکان کوزه بر دوش چشمه های آسمانی را؛ آن گونه که باد در یال سمندها می رقصد، آن گونه که آب در ارتفاع آبشارها می رقصد! آن گونه که اشک، در چشم آهوانه و عشق، در سینه تماشا، می رقصد! از سمرقند تا دمشق، از سومنات تا اندُلس، از پاریس تا نیویورک و از شیراز تا آبی ترین شهر آسمان؛ تا جایی که دیگر بار، شور عاشقانه، نگاه افق ها را به سمت عشق بخواند:

به حقش که تا حق جمالم نُمود

دگر هر چه دیدم، خیالم نُمود

از آن گه که یارم، کسِ خویش خواند

دگر با کسم، آشنایی نماند

از سلوک عارفانه، تا وصال عاشقانه، از شعله تا پروانگی، از غزل تا مثنوی و از گلستان تا بوستان؛ از الفبای تنهایی، تا قاموس فصل های آبی عشق ...، این کلکِ زرّین «سعدی» است که فانوس معرفت در دست، دور جهان می گردد و شیفتگان هنر الهی را به عشق می خواند.

سعدی، شرافتِ آب، نجابتِ باران، بلاغتِ ابر و صداقتِ اشک را چنان بر پرده «غزل» به تصویر می کشید که بهار، در «خلسه های عاشقانه» و پاییز، در سکر عارفانه فرو می رفت:

بگذار تا بگریم، چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران

... عاقبت، بهار تماشا را به تابستان نگاه ها گره زد و مجموعه های عاشقانه اش ماندگارترین «الفبای تنهایی» شدند!

نامش چکامه عشق و یادش غزل باران، باد!

دولت جاوید یافت، هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر، زنده کند، نام را!

درگذشت سهراب سپهری

شاعر «پنجره های رو به تجلی باز»/علی خیری

«به تماشا سوگند و به آغاز کلام و به پرواز کبوتر از ذهن؛ واژه ای در قفس است».

«بزرگ بود و از اهالی امروز بود و با تمام افق های باز نسبت داشت و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید».

این کلام مردی است که نفسش، طعم تغزل داشت؛ رنگ احساس و عاشقی.

شاعری که شعرش را بر بوم رنگ ها می پاشید.

شاعری که خدا را در یک قدمی خود حس می کرد.

شاعری که آب را گل نمی کرد تا مردمان بالا دست و پائین دست، در آن به تماشای راز گل سرخ بروند.

شاعری از جنس آب، که آفتاب، نرم و آهسته به سراغش می رفت و در لابه لای کلماتش، نور می پاشید.

او که با چشم هایی شسته، دنیا را جور دیگر می دید و بهترین چیز را رسیدن به نگاهی می دانست که از حادثه عشق، تر بود.

ص: ۴۳

شاعری از پشت دریاها؛ از اهالی شهری که در آن، پنجره ها رو به تجلّی باز است. او آن گونه زندگی کرد، که به قانون زمین بر نخورد.

شاعری مسلمان، که قبله اش یک گل سرخ بود و جانمازش چشمه، با سجّاده ای به وسعت دشت. شاعری که آب، بی فلسفه می خورد و به آغاز زمین نزدیک بود.

او که دچار بود و عاشق، و همیشه عاشق تنهاست.

شاعری که یک شب در ازدحام خاکستری کوچه ها، چمدان تنهایی اش را بست و رفت.

«ای دوست، چه پرسی تو، که: - «سهراب» کجا رفت؟

- سهراب، «سپهری» شد و «سر وقت خدا» رفت!

او نور سحر بود، کزین دشت سفر کرد

او روح چمن بود که با باد صبا رفت

همراه فلق، در افق تیره این شهر

تابید و به آن جا که قَدَر گفت و قضا، رفت

ناگاه، چو پروانه، سبک خیز و سبک بال

پیدا شد و چرخی زد و گل گفت و هوا رفت!

ای جامه شعرت «نخ آواز قناری»

رفتی تو و از باغ و چمن، نور و نوا، رفت». (۱)

«مسافری از سپهر»/نزهت بادی

قایقی آمده است، از راه های دور و خاک های غریبی که در آن هیچ کسی نیست. و مسافری را از مصاحبت با آفتاب آورده است که اهل کاشان است و پیشه اش نقاشی، - گاه گاهی هم قفسی می سازد با رنگ و به ما می فروشد تا به آواز شقایق که در آن زندانی است، دل تنهایی مان تازه شود!

آمده است و پیامی آورده که آب را گل نکنیم، شاید این آب روان می رود پای سپیداری، تا فرو

۱– – شعر از فریدون مشیری.

شوید انـدوه دلی! همسـفرش چمـدانی است که به اندازه پیراهن تنهایی او جا دارد. چمدانش پر از سوغاتی است، پر از سـیب سرخ خورشید، برای آنانی که می ترسند از سطح سیمانی قرن!

شعرهـای تـازه اش را به سـمساری محله فروخته تـا گوشواری بخرد برای زن زیبـای جزامی! یک شـبه، همه منظومه شمسـی را دویـده تـا دُبّ اکبرش را بر گردن دخترک بی پـای روی پُل بیاویزد! همتی کرده تا اگر در تپش باغ، خـدا را دیـد، بگویـد که ماهی ها حوضشان بی آب است.

کفش هایش گم شـده است! شاید آن را آشـیانی کرده است برای یک جفت زنجره عاشق، که در پشت دیوارهای هیچسـتان، صدایشان گم شده است!

به سـراغش اگر می روید، مثل برگ رها شده بر روی آب، قدم بردارید، مبادا که ترک بردارد، چینی نازک تنهایی اش که پر از نان و پنیر و ریحان است، برای پیرمرد کور همسایه که نان خشکش را در شبنم نگاه گل سرخ تَر می کند!

از پنجره چشـمان او، زندگی رسم خوشایندی است که بال و پری دارد با وسعت مرگ و پرشی به اندازه عشق! در کلبه تنهایی او، زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت، از یاد من و تو برود.

او مثـل بوی بابونه سبز، مرگ را می شـناسد؛ مرگی که در ذات شب دهکـده از صـبح، سـخن می گویـد. حیف که نشـد روبه روی وضوح کبوتران بنشیند و به شیوه باران، مهربانی را قطره قطره کند!

آمده بود تا برای پرسش دیرینه اش، جوابی بگیرد که «خانه دوست کجاست؟» و پاسخش را در آبیِ حوض های خالی یافت و به سر وقت خدا رفت.

و هیچ فکر نکرد که ما در میان پریشانی پنجره های مه آلود، برای خوردن یک سیب چه قدر تنها ماندیم!

بهار؛ بی شعر و نقاشی/سیدعلی اصغر موسوی

صدای زمزمه آب، تا گلابسـتان ادامه دارد، امّا خزان زودرس، هاله ای از غم در نگاه چلچله ها پدید آورده است؛ چگونه بهار می تواند در نگاهِ یک «شاعر» بمیرد! و یا، یک شاعر در نگاهِ بهار!؟

آخرین «نقاشـی»اش، جاده ای به سـمت ابـدیت را نشان می دهد که در کناره هایش دیگر «شـقایقی نیست» و زندگی، تنها در آن سوی آینه ها ادامه دارد!

او، تمـام فصـل هـا را حسّ کرده بود، امّا فصل بهار، آن هم در «کاشان»، که باغ هایش گَلابین و کوچه هایش آکنـده از عطر «شعر»هاست، رنگ دیگری دارد! هر کس برای رفتن به «خانه دوست»

دسته گلی در دست و غزلی بر لب، قصد تفأل می کند و نذر خویش را به سقاخانه های «قمصر» می برد، تا از اشکِ گلاب، شمع جان به پروانه وصال برساند. امّا امروز بهار، ناباورانه سوگ «سهراب» را با تمام وجود حس کرد و سردترین نقاشی خود را بر پرده سیاه تماشا آویخت!

انگار مرگ، هیچ «نوشدارویی» را نمی شناسد و هیچ بهاری را بهانه زندگی نمی داند؛ حتّی اگر زندگی «سهراب» در میان باشد!

اگر چرخ گردان کِشد زین تو

سرانجام، خشت است بالین تو(۱)

سهراب، از شعر تا نقاشی، از سکوت تا فریاد، نیلوفر دلش را از مرداب زمانه بیرون کشید و مثل آرامشِ نگاهش، به دریا بخشید. او نگذاشت «زندگی بر لب طاقچه عادت» از یادش برود؛ آن گونه که از یاد بسیاری رفته بود! زندگی را سرود، نقاشی کرد؛ و مثل آب، در تمام صحنه ها، جاری اش کرد.

سهراب هیچ گاه نگاهش را نفروخت؛ نگاهی که از اشراقی خاصّ و شهودی عالی بهره می برد. نگاهی که در بین مردم ریشه داشت و بازتاب آیینه آنها بود. نگاهی که «تمام آب ها را زلال، تمام درویش ها را سیر و تمام کبوترها را سیراب» می خواست!

سهراب، ایمانش را از سپیدارها، تقوایش را از پرندگان و صداقتش را از آب ها، آموخته بود؛ با تبسّمِ شبنم ها وضو می گرفت و با قدقامت گل ها، نماز می خواند!

امروز، سهراب اهل کاشان نیست که در آن سوی نقاشی هایش گم شده باشد! فراتر از مرزهای خط کشی شده اندیشه و فراتر از نگاه بسته زمان، این شعرهای اهورایی اوست که زمزمه می شود.

با مرثیه ای سبز، «به سراغ چینیِ نازک تنهایی»اش می رویم، یادش در لحظه های سبز نیایش، ستوده باد.

وه که هر گه که سبزه در بستان

به دمیدی چه خوش شدی، دلِ من

بگذر ای دوست، تا به وقت بهار

سبزه بینی دمیده، از گِل من(۲)

۱- - فردوسی، شاهنامه، کشته شدن سهراب.

۲- - گلستان سعدی.

درگذشت استاد محمدتقی بهار – ملک الشعرا –

لهجه «بهار»/سیدعلی اصغر موسوی

گل دسته های آستان کبریایی قدس، شهر «مشهد» را به نیایش فرا می خواند و خانه، باز هم از عطر «بهار» پر شده بود؛ خانه ای که بوی عشق، بوی ایمان و بوی شعر، فضایش را از لهجه دیر آشنای «بهار»، پر کرده بود.

چو نو کردی، نوای مهرگانی

ببردی، هوش خلق از مهربانی

... باز هم «خراسان»، خطّه سبز غزل ها است؛ غزل های آمیخته با «بوی جوی مولیان»! خطّه ای که ارتفاع قامت شعرش، رساتر از «سرو کاشمر» و عظمت آوازه آن، فراتر از گل های «زعفران» است.

خطّه ای که در پاییزان غزل ریز و خزان گاهان چکامه ریز، مردی از تبار چامه های سبز را، هم چون «بهار»، به گلستان «ادب» سپرد.

محمدتقی بهار – ملك الشعرا – ، مردی بود که در دست هایش کلك ادب، چنان آراسته به هنر بود که هنرمندی اش را حتی در «وکالت و وزارت»، نشان می داد.

آزادگی و آزادی خواهی، جان شیفته اش را به انقلاب «مشروطه» پیوند زده بود و زبان و قلم

بی همانندش، سوختگانِ عشق و انقلاب را به «ستم ستیزی» فرا می خواند.

ص: ۴۷

ذات بهاری اش، همیشه با «دیوهای سپیدپای در بند» سر ستیز داشت و نام سترگ و بشکوهش، هنوز چون «دماوند» بر قلّه ادب و هنر می درخشد.

«سبک شناسی» نگاهش، اشراقی و تاریخ شناسیِ قلمش، مالامالِ منطق بود.

«نظمش» شکوه خراسانی و «نثر»ش، لهجه دیر آشنای «دری» داشت؛

بامداد، باده روشن خواه

نیم روز، ساغر زرین، زن

گه سرود نغز، دل را ساز

گه نوای خوبِ نو آیین زن

ذات بشکوهش، جوان مرد و ادب ذاتی اش، آکنده از نجابت بود؛ آن گونه که مدایحش برای اولیاالله، و آثار انقلابی اش، سرشار از ادب و معرفت بود. روح آزاده و نام فرهیخته اش فراموش روزگاران مباد!

اربعین حسینی

اشاره

چهارشنبه

۳ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۰ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۳. ۲۰۰۳

چهل شام چله نشینی/مریم سقلاطونی

کافی است، دلی عاشق دیدار تو شود.

کافی است، حرفی از تو در گوش جان، به زمزمه بنشیند.

دلی در بند زلف مهربان تو گرفتار آید.

کافی است، خبری تازه از خون سرخت، در کوچه های غافل شام و کوفه بپیچد.

زیارت تو، پیر و جوان نمی شناسد.

زیارت تو برای مسیحی و مسلمان تفاوت قایل نیست.

برهنه و غنی نمی فهمد.

برای کربلایی و غیر کربلایی آغوش می گشاید.

عطیه کوفی آمده است.

جابر آمده است.

از کربلای تو، فقط شنیده اند.

در کربلا نبوده اند.

ص: ۴۹

با تو همرکاب نشده اند.

با تو شمشیر نزده اند.

زخمی کربلا نشده اند، امّا زخم کربلا را چشیده اند.

دل های عاشقی که چهل منزل را با معرفت دویده اند.

از چهل شام برگشته اند.

از چهل روز بیدارند.

از چهل دریچه تو را بوییده اند.

چهل شام غریبان را در نوردیده اند.

چهل روز غربت را معتکف شده اند.

چهل شبانه روز را چله نشینی کرده اند.

إِنَّ الاِنْسانَ لَفِی خُسْرٍ

زمین اگر در شگفت نماند چه کند؛

از این انسان همواره زیان کار،

از این انسان نماهای حیوان صفت،

از این انسان فریب، انسان ظلم، انسان ویران؟

تو بیدارتر از همه می بینی.

روشن تر از همه حس می کنی.

فرات، قیام کرده است،

شام، در راستای سربلندی ات ایستاده.

کوفه را بوف ها، به ویرانی نشستند.

خوشبختی از قصرهای سرمست گریخته است.

تو زیباتر از همه، لمس می کنی.

ص: ۵۰

آب های جهان، شعله ور شده اند.

درختان صبور، به میوه نشستند.

بادهای حادثه، بنای سیاهی را در هم پیچیده است.

سرهای خبیث، از سر درِ خانه های جاهلی آویزان شده اند.

هلهله های یک پارچه مردانِ نیرنگ، به شیون نشسته.

کوچه های فرو دست و دروغ، رنگ باخته اند.

بهار، از روزن خانه های یتیم، سر برآورده است.

زمین اگر در شگفت نباشد چه کند؟

از این همه شیرینیِ غم.

از این همه بسیاری شادی زودرس.

از این همه باران یک ریز تبلور خون تو.

از چشم های رذلی که دیگر کف پوش گورستان ها شده اند.

از خنده های شیرینی که به تلخی زقّوم گرفتار آمدند.

از دست های خیزران پروری که خوار شدند.

از سرهای مبارکی که از عشق، شکوفه دادند.

از حنجره های عزیزی که سرشار از صدایِ خدا شدند.

از تظاهرات دل هایی که در منجلاب تزویر پوسیدند.

از سیل های ویران گری که شکوه کاخ های زیاده خواهان را در هم کوبیدند.

وَ لَعَنَ اللَّهُ أُمّةً قَتَلَتْكُمْ

زمین، چهل روز بیشتر دوام نیاورد.

نفرین ها، روشنی را از چشم های خاندان ستم گرفتند.

نفرین ها، چراغ زندگی مردان شقاوت را شکستند.

ص: ۵۱

نفرین ها، بنای شهرت و مقام و جوایز را در هم کوبیدند.

نفرین ها، سرنیزه های خشونت و فریب را قطعه قطعه کردند.

نفرین ها، باران رحمت بر زمین گرسنه ریختند.

نفرین ها، توفان مرگ را در سینه های ستم شعله ور کردند.

وعده خدا حتمی است.

اراده خدا، خارج از دایره زمان و مکان است.

نفرین خدا، سوزاننده تر از هر آتشی است.

نفرین خدا، برنده تر از هر شمشیری است.

نفرین خدا، ویران کننده تر از هر توفانی است.

نفرین خدا، کوبنده تر از هر فریادی است.

عشق، شایسته دل های شکسته است.

سربلندی، سزاوار سرهای بریده است.

ویرانی، ارزانیِ بناهای شرک است.

مرگ، حق مردارهای متحرک است.

و خدا اگر بخواهد، می تواند.

و خدا اگر اشاره کند، می شود.

و خدا اگر اراده کند، همان می شود.

چهل روز را پیاده آمده ام.

چهل روز را به گریه نشستم.

چهل روز را خراب شدم.

چهل روز را عاشقانه خواندم.

چهل روز را اربعین گرفتم.

ص: ۵۲

چهل روز را سوگوار شدم.

تا به تو برسم، ای خون عاشق، خون تپنده.

خون جاری

خون متبلور

خون خدا

خون عشق!

آمده ام با دلی شکسته و .../علی خیری

چهل روز است که نگاهم را از قامت بلند بالایت، پر نکرده ام.

چهل روز است که شب و روزم یکی شده است.

چهل روز است که آتش خیمه های عاشورایی، هر روز در دلم شعله می کشد.

چهل روز است که چشمی اشک دارم و چشمی خون.

یک روز آتش بر در خانه نشست و مادر ما شکسته بال و خونین، در خاک شد.

یک روز فرق کعبه شکافت و فرشتگان، پدر را تا آسمان تشییع کردند.

یک روز پاره های جگر برادرمان، تشت را به آتش کشید.

و روزی، خورشید وجود تو از فراز نیزه ها طلوع کرد.

اینک، همه آن لحظه ها از مرز دلم عبور می کنند.

حسین جان! چه شد که رفتی و تنهایم گذاشتی؟ پس قرارمان چه؟!

چهل روز فراق را تا کربلا با پای سر دویده ام.

حسین جان! برخیز و فرات را ببین که هنوز در آتش لب های تو بی قراری می کند.

برخیز، تا باهم سری به شریعه بزنیم و سراغ دست های قلم شده علم دار را بگیریم.

برخیز و پاسخی به قاصدک های آواره ای بده که از کوفه و شام به طوافت آمده اند.

برادرا! دشمن را مجال نیرنگ ندادم؛ مجال ندادم تا کربلا در کربلا بمیرد، مجال ندادم تا سرّ نی در کربلا دفن شود. گفتم همه ناگفته ها را. فریاد زدم همه سکوت ها را.

با آتش کلامم، سکوت حاشیه نشینان کوفه را با راحت طلبی شامیان، خاکستر کردم.

اینک آمده ام؛ با دلی شکسته و سری سر به زیر، با اندوه چهل کوفه غربت و زخم چهل شام اسارت. آمده ام، اما با قامتی دو تا.

آمده ام تا حکایت سرگردانی روزهای بی تو را با تو بگویم.

آمده ام تا از غربت قافله عاشورا بگویم.

امّا حرف ها را از نگاهم بخوان و نپرس؛ شرم و سر به زیری ام را ببین و سراغ رقیه را از من مگیر.

اما برادر! خطوط تازیانه، حکایتی دیگر دارد.

می بینی؟ اربعین چگونه زخم ها را دوباره شکوفا کرده است؛ چگونه عاشورا را برایم تکرار می کند.

گر از نگاه گرم تو آتش نمی گرفت

در شام و کوفه، خطبه من آتشین نبود

در حیرتم که بی تو چرا زنده مانده ام

عهدی که با تو بستم از اول چنین نبود

ده روزه فراق تو، عمری به ما گذشت

یک عمر بود هجر بر تو، یک اربعین نبود(۱)

آشوب عاشورایی/محمد کامرانی اقدام

کاروان در راه است؛ به سمت گلوگاه عشق.

می آید تا در بریدگی کربلا، به عاشورا ملحق شود؛ به عاشورایی که در سرتاسر این سرزمین، نفس

می کشد. کاروان می آید، تا زینب علیهاالسلام جوشش فریادهای فراتر از فرداها را در جام های یزیدها و ابن زیادها بریزد.

زینب علیهاالسلام در راه است؛ با اشتیاقی پیاپی و خروشی پیوسته تر از زخم هایش.

۱- - محمدجواد غفورزاده.

می آید؛ با سینه ای از غم سنگین تر و کاروانی سبک تر، با غم های ارغوانی غروب.

زمان در مشرق تحول ایستاده است و زمین در جستجوی کیست که گرداگرد خویش را می گردد؟!

زینب علیهاالسلام می آید، تا سکوت سوخته اش را شعله ور کند و آشوب عاشورایی اش را شعله ورتر؛ و صحرا خوب می داند که زینب علیهاالسلام، به هیچ هراسی اهمیّت نخواهد داد. کاروان می آید، تا فرات، بار دیگر طعم بستن چشم های زینب علیهاالسلام را بچشد؛ چشم هایی که در کربلای فراگیر فردا خیمه زده است.

خاک، بوی تأسف می دهد و باد، بوی نفس های مدفون ذوالجناح را.

زینب علیهاالسلام می آید، تا به خاک افتد؛ آن چنان که حقیقت به خاک افتاد.

زینب می آید و فریاد می زند: سلام ای سرزمین سرخ شهادت!

سلام ای خاک خونین حسین!

سلام ای خداحافظی مکرر!

سلام ای دیدار واپسین!

سلام بر تو، ای همیشه سبز و یکسره سرخ پوش! خاک را به خاطر دارم و باد را در یاد و آخرین

تصویر حرکت دست های به خاک و خون کشیده شده ات را که در باد، به سمت هیچ، به سوی صحرا

بلند می شد.

خاک را به خاطر دارم و باد را در یاد، و هنگام جدایی را که چشم های مماس بر آسمانت، آخرین

تبسّم را بدرود گفت.

سلام بر تو و گوناگونی زخم هایت؟ سلام بر تو و لحظه ای که آفتاب، در پشت پلک های پخش شده ات پژمرد و تو، فراز رنگ ها ایستادی. به آن زمان که هیچ کس نبود و تو بودی و او بود، و تو تنها به دامن خونین خویش دسترسی داشتی.

سلام بر تو و لحظه ای که قناری های قرمز رنگ قشنگت را از خون خویش به پرواز درآوردی.

سلام بر تو ای عمیق گسترده! که هیچ گاه به ذهن کم عمق فرات، خطور ننمودی و هیچ آفتابی نتوانست بر ذره های زخمی تو پلک بگشاید.

همسفر با فرات/مهدی میچانی فراهانی

بادهای چهل روزه، هم چنان سرگردان و دوره گرد، نینوا را مرور می کنند و خاکِ هم چنان خیس، گویی تا ابد سرخ خواهد ماند.

دیگر نمی خواهم از خون و تیر و نیزه و شمشیر بنویسم.

نمی خواهم از خیمه های سوخته بگویم و از سرهای بریده شده.

نمی خواهم حتی از عطش، حکایتی جان سوز، تحریر کنم؛ فقط می خواهم بشنوم.

ساحل فرات، آرام و زمزمه وار، مرا به خویش دعوت می کند.

پس فرات، قصّه اش را آغاز می کند؛ نه داستانی از آن چه در این دیار حادث شده بود، که مرا به آینده ای دور فرا می خواند. رود، هیچ گاه به عقب باز نمی گردد. با فرات باید همسفر شد. قصّه را باید شنید.

اینک، چهل روز گذشته است و همه آب ها از آسیاب افتاده اند، امّا چهل سال بعد، چهارصد سال بعد، هزار و چهار صد سال بعد را من خوب دیده ام. باید پذیرفت که این آسیاب هرگز ساکن نخواهد ماند و همواره جوشان و متلاطم، خود را و قصّه اش را فریاد خواهد زد. به سیاوش های پهلوان

می آموزد که از آتش سوزاننده آزمون، بی هیچ گزندی بگذرند و نسوزند، امّا به پاس شرافت و آزادگی، حتی تن به تیغِ حقیرِ افراسیاب بسپرند. همه قصه همین است. بی شک، سیاوش خود این گونه خواست، ورنه خنجر افراسیاب، کُندتر از آن بود که سرِ پهلوان را از تن جدا کند.

اینک من، همپای همه آسیاب ها، نعره می زنم که نوشیدن از فرات، کار دشواری برای امام نبود؛

این که ننوشید، معمّای قصّه ماست.

بادهای چهل روزه، می روند و دور می شوند؛ آن چنان که حادثه سرخ، کم کم به تاریخ می پیوندد. هزار سال پیش بود انگار! به دشت های نینوا، هنوز هم که نگاه کنی، تصویر مردی را می بینی که بر پای ایستاده و آن قدر عظیم، که تا ابرها کشیده شده است. دستانش را از پهلو گشوده است و شمشیری

خونین را به آسمان نشانه گرفته؛ بی آن که سری بر بدن داشته باشد.

ص: ۵۶

خـاک را اگر گوش بسپاری، خواهی شـنید؛ خاک، هنوز نعره دلاورانِ به خاک افتاده را منعکس می کنـد و راز و نیازِ امام را نیز؛ آن گاه که سجده نمازِ آخر را به جا می آورد.

حالاـ چهـل روز گذشـته، امّـا زمین، هنوز رختِ سـیاه را از تن بیرون نکرده است. مگر سوگِ بزرگ را چهل روزه می شود از خاطر زدود؟ که اینک قرن هاست نینوا به عزا نشسته است.

نینوا را باید دید.

آن جا هر روز، عاشوراست.

عاشورای مکرّر/اکرم السادات هاشمی پور

اربعین، عاشورای مکرر است؛ روز زخم خوردن دل های بی پناه، روز خون گریه کردن چشم هایی غریب.

اربعین، خزان سرو قامتان بی کفن کربلا است.

اربعین، فصل تنها شدن دل، غریب شدن گل های حسین علیه السلام و شکستن بغض آسمان است.

اربعین را تمام لحظات سرخ به ماتم نشسته اند. اربعین، سرّی است بین خدا و عشق، بین عشق و دل دردمند زینب؛ زینبی که بر فراز بلنـدترین قله مصـیبت گریست و غم فراق برادر را بـا تمـام جـان ضـجه زد. اربعین، فریادهـای خاموش مانـده و بغض های حبس شده در گلوی زمین است.

چهل روز از دیدار عاشقانه تو و بهشت می گذرد و ما، چهل روز را نم نم از غم فراق تو گریسته ایم، ای معنای بلند عشق!

ای حمـاسه آفرین جاویـدان! غم هجران تـو، دل زمین را به درد آورد و کمر آسـمان را خم کرد. تـو در کـدامین بهشت جـای گرفته ای که این همه عاشق را در حصار خاکی دنیا به ماتم خود نشاندی؟

تو سـرآغاز اولین سـطر شهادتی، ای بهشت مانا! ای بی کران تر از دریا و مهربان ترین آبی ها! اینک بهار در غم فراق تو، سیاه پوشیده است و نگاه سرخ لاله ها در سوگ تو، به سیاهی نشسته است، ای سپیدتر از یاس های سپید!

نخل ها در ماتم تو، سر بر زانو گذاشتند و چهل روز را اشک ریخته اند و شرم سار از هیبت تو، به پایت سر تعظیم فرود آورده اند.

ای ماندگارتر از آسمان، ای جاری تر از لطافت باران و ای روح بهاری قرآن! نگاهت، فرات جاویدان است.

هنوز نیزه ها، به خون تو آغشته اند و در انتظار روزی نشسته اند، تا غربتت را شاهد باشند. ای غریب ترین فریاد کربلا!

هنوز در تب عطش شما فرات، زیر سؤال است.

«یک اربعین با چلچله ها»/نزهت بادی

قدیمی ترها می گفتند که اگر چهل روز غربت بر جنازه مظلومی بگذرد، یک چلچله از راه های دور، خودش را به روز اربعین او می رساند تا وارث غم جاویدان او شود! اما تا به حال بر عزای هیچ مظلومی چون حسین علیه السلام، این همه چلچله با هم زیارت اربعین نخوانده بودند.

شنیده بودم که اگر کسی بتواند در چهلمین روز اندوه عاشقی، با جرعه ای آب، لب چلچله از راه رسیده را تر کند و خستگی را از بال و پرش برباید، چهل روز بر او نمی گذرد که حاجتش روا می شود! اما گویا این چلچله های ماتم گرفته دور فرات، روزه عطش گرفته اند که حتی لب فرو بسته اند از آب چشمان شان.

چلچله ها را از آن جهت این گونه نامیدند که الفتی دیرینه با فراق های چهل روزه دارند و از این چله غم به آن چله غربت سر می کشند و اندوه باز ماندگانِ عزیز از دست داده را با خود می برند! اما این بار، غم غربت چلّه، آن قدر سنگین است که از صبر و توان دل چهل چلچله هم بر نمی آید و هیچ چلچله ای نمی تواند اندکی از غصه های چهل روزه زینب علیهاالسلام را با خود ببرد!

داغی که قد زینب علیهاالسلام را که عصاره صبر و بردباری است، به خمیدگی نشاند، با چلچله های دل سوخته چه خواهد کرد؟!

ص:۵۸

گوش کن که چگونه چلچله هـا در کنار آن قبر کوچکِ پشت خیمه های نیم سوخته، هم صـدا شـده انـد؛ با مویه های مادرانه ای که تلاش می کنـد کودکش را به بهـانه آبی که سوغات اسارت چهل روزه اش است، از خوابی که با لالایی تیر سه شـعبه حاصل شده، بیدار کند!

کمی آن سوتر را نگاه کن، که چگونه چلچله ها، پا به پای دختر بچه های یتیم، از این سو به آن سو می دوند تا شاید نشانه ای کوچـک از گمشـده هایشان بیابنـد! نشانی از آن عبایی که جنازه تکه تکه شـده علی اکبر علیه السـلام را در آن پیچیدنـد و بر شـانه هـای خسـته جوانـان بنی هاشم علیه السـلام، به سوی خیام آورده شـد، نشانی از آن مشک پاره ای که هرگز باز نگشت، نشانی از آن نیزه ای که عمو از پهلوی قاسم علیه السـلام بیرون کشـید، نشانی از آن عمو و خیمه ای که شـکست، نشانی از آن قنـداقه خونینی که در آتش خیمه ها سوخت، نشانی از آن آستین خونین عبداللّه علیه السـلام که بر دست بریده اش باقی ماند، نشانی از آن انگشتری که با انگشت بریده به غنیمت رفت و ... .

صبر کن و طاقت بیاور! این قصه اربعین چلچله های کربلا، سرِ دراز دارد!

تـو که هنوز چلچله هـای جـان داده در گودال را ندیـده ای که چگونه سـر سودایی خویش بر خنجر خونین افتـاده بر زمین می کشـیدند! تو که هنوز با چلچله های بازگشـته از علقمه حرف نزدی که بدانی چه چیزی میان دست ساقی و مشک آب، فاصـله انداخت! تو که هنوز با چلچله های عزادار خیام آتش

گرفته همراه نشده ای که بفهمی تاول دست های سوخته ای که با تازیانه به خون می نشیند،

چه رنگی دارد!

می بینی که چه اربعین سختی در پیش است! حتی برای چلچله هایی که عاشورا را ندیده اند و در این چلّه اسارت، با سر بریده و سنگ و خرابه و لب خونین آشنا نشده اند!

آغاز به کار رادیو در ایران

اشاره

پنج شنبه

۴ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۱ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۴. ۲۰۰۳

طول موج عاطفه/سیدعلی اصغر موسوی

پیرمردی تنها، پیرزنی بی کار، کشاورزی خسته، دوزنده ای پر تلاش، بافنده ای پویا، ... و یاری پر سر و صدا، امّا دوست داشتنی به نام رادیو!

رادیو، تنها کسی، که همیشه به تو تبسم سلام هدیه می کند و دوست ندارد غمی در دلت و اخمی ابروهایت را گره بزند!

دوست دارد هر وقت خواستی، صدایش کنی و لحظه های تنهایی ات را با «طول موج عاطفه» قسمت کنی!

هر جا که خواستی، تو را ببرد؛ سوار بر امواج، مثل قالیچه حضرت سلیمان علیه السلام.

صبح ها با «ضرب شیر خدا» دَم بگیری و شب ها با «قصه شب» به آن سوی باورها بروی! با «کمیل» شب های جمعه عاشق بشوی و با «ندبه»های صبح جمعه به زیارت حضرت دوست بروی! از

درجه حرارت اخلاقت تا، تاریخ اولین روز سرما خوردگی ات را، بدانی!

چه یار پر سر و صدا، امّا با مرام و با معرفتی! رادیو! و آن هم از نوع «جیبی»اش! آن هم از نوعی که فقط یک موج سبز داشته باشد؛ موج اندیشه و معرفت، آرامش و امید و صداقت و مهر! به گونه ای که بشود در خلسه های «نیلوفرانه» نشست، تا «در انتهای شب» به ایمان و عشق و موسیقی، رسید.

آن روزها، «سکوت»، سهم بیشتری داشت و اگر صدایی، خبری و فریادی می خواست از شهری به شهری و از روستایی به روستایی دیگر برود، نجوای آرام، به فریاد گوش خراش مبدل می شد و یک خبر از «یک کلاغ» به چهل خبر از «چهل کلاغ»!

این نوع مشکلات را رادیو، با آمدنش، کمی حل کرده بود؛ امّا مشکل «جیبی» نبودن رادیوهای آن روز، مشکل دیگری بود! آخر مردم به «در گوشی» صحبت کردن عادت کرده بودند؟! رادیو، پنجره ای؛

که با چشم اندازی شگرف، تمام احساس شنونده را تغییر می داد؛ از غم به شادی، از خانه به خیابان، از زمین به آسمان و از دل به عشق، به خاطره و به تمام چیزهای خوب، می برد.

هر چند اوایل کمی اَشرافی رفتار می کرد، امّا کم کم با شنوندگان اصلی خودش - مهربان ترینان زمین - ، مردمان شعر و موسیقی و عشق، دعا و زیارت و مهر؛ مردمان بی آلایش پاک تر از آب و با خانه های گِلی آکنده از صداقت، آشنا شد.

روستا، دیگر نیازی به نی نوازی «چوپان» نداشت!

دیگر کسی ساعتش را با ساعت «کدخدا» میزان نمی کرد!

دیگر کسی بی خبر از آن سوی در و دیوارهای بسته نمی شد!

با «آغاز به کار رادیو در ایران»، پنجره ای رو به جهان باز شد که دست کم بتوان فهمید در کجای دنیا ایستاده ایم!

کدام نقطه از زمین متعلق به ماست و کدام نقطه از آسمان!؟

... و امروز، رادیو، تمام «اخبار» و «معارف» و «فرهنگ» و «پیام» خود را، حتی وضعیت «آموزش قرآن» و «ورزش» کشور را به طور «سراسری» در اختیار مردم قرار می دهد. رادیو، تنها «رسانه سالم و صادق» در جهان دروغ زده کنونی است. با «زبان»های مختلف و «لهجه»های متفاوت، فریاد مظلومیّت و عدالت خواهیِ جهان را به دورترین نقطه این کره خاکی می فرستد.

درود بر فریاد رسا و همت تلاش گرانش باد!

ص: ۶۱

شکست حمله نظامی آمریکا به ایران در طبس

اشاره

جمعه

۵ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۲ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۵. ۲۰۰۳

دستان ما ابابیلند/مهدی میچانی فراهانی

می نگرم؛ بیابان را و عظمتی که به شور آمده است.

اینک امّا هر چه هست، خباثتِ ابرهه ای دیگر است که این بار، از بیابان تاخته است. فیل های نوین، ابابیلی می طلبند و شن ها، همواره پاسدارانِ حرمتِ خاکند؛ پس هنگامه ای که بادها به فراز برآیند، می بینم شعله شعله ای که بر خواهد خاست و شترانِ آتش گرفته، هم چنان که گریز گاهی را بی تابانه به هر سو می دوند، نعره ها خواهند زد.

شن ها صدای پای فیل ها را خوب می شناسند و همیشه انتظار ابابیل را از آسمان نباید داشت، که زمین نیز قلمروِ پروردگارِ کعبه است و شن ها نیز.

آری! افسانه ای بود گمشده در پیچ و تاب هزار توی بادهای حجاز. چه کسی می پنداشت که هنوز ابابیلی مانده باشد؟ پس، چونان که اصحاب کهف، پس از قرن ها، با آیتی چنان صریح آمدند، اینک خیل ابابیل از تنِ کویر زاده خواهد شد، که اگر ابرهه ای هنوز باقی ست، بی شک ابابیلی هم چنان خواهد بود.

قافله زایران، همواره کعبه حقیقی را خواهند شناخت، حتی اگر معبد مرمرینِ یمن را این بار دلفریب تر بنا کنند.

ص: ۶۲

باید دانست که حوادث، همواره بر اساس جدول ضربی ساده نیست؛ همیشه ممکن است چیزی باشد که دقیق ترین محاسبات را در هم بریزد. باید دانست، آن چه که قدرت می آفریند، آن چیزی نیست که به دستِ قدرت مندان است.

من از آگاهیِ منوّرِ مطلقی سخن می گویم که عین قدرت است. آن چه که خاکِ طبس را مجنون کرده بود و آن چه که شن ها را به طغیان انگیخته بود، بی شک دستِ بی جهتِ بادی دوره گرد نبوده است.

باید دانست که آن سوی شیشه آبی رنگ آسمان، چه چیزی نهفته است. باید دانست که سرنوشتِ جهان، همواره بر اساسِ همین حوادثِ به هنگامِ اتّفاقی، رقم خورده است. به یقین، الهه پنهان، از تصوّر من و تو روشن تر است. آیا حس نمی کنی، دستِ قدرت مندی را که نوازشت می کند؟ آیا حس نمی کنی، عظمت را، عشق را، مهربانی را و خشم را؟ آیا حس نمی کنی، آن چه را که ابرهه های تمامِ تاریخ، هرگز حس نکرده اند؟

کعبه بزرگ عشق و حقیقت، همواره جاودان خواهد ماند. پس ابرهه ها نیز همیشه خواهند بود و فیل هایی که در تقاطع تاریخ، همواره در گذرند.

امّا همیشه در انتظارِ یاریِ لشگری از آسمان رسیده، نباید بود؛ نگاه کن، ببین! ابابیل منم، ابابیل تویی. دستانِ ما ابابیلند. سنگ ها را آماده کن؛ فیل ها در راهند.

«دست خدا»/محمد کامرانی اقدام

هنوز سایه های سر خوردگی و ناکامی اشغال نافرجام ویتنام و خلیج خوک ها در کوبا بر سر سردمداران کفر و سیاهی سنگینی می نمود، که بار دیگر، ابرهه زمان، همراه با همه حماقت همیشگی خویش، در هیأت هراس انگیز هواپیماها و چرخ بال ها، نمودار شد، تا این بار، تاریخ را در کعبه دل ها – ایران – به تکرار بنشینیم.

ابرهه، با تمام توش و توان و ساز و برگ خویش می آمد و صحرا، می خواست با ذرّه ذرّه های خویش به پا خیزد و بر سر ستم گران ریزد و خشاب خشم خویش را بر سر دشمنان خالی کند.

ص: ۶۳

اگر چه خون ابوجهل ها، در رگ های جغدهای سیاه پرست در جریان بود، امّا صحرا هنوز ایمان دست نخورده خویش را باور داشت.

شب بود و روشنایی دست نخورده صحرا و ژنرال ها و سربازانی که آمده بودند تا خشم و بی خوابی صحرا را تجربه کنند و طعم آتش عصیان و شیطان را با همه وجود پذیرا شوند؛ آتشی که چون توفان به خود می پیچد و زمینی که چشم به راه تولّد عقرب هایی است که طعم اسیدی بازوان سربازان را، بیشتر از مادران خویش می خواهند.

کویر، نه چرخ بال های «سیکورسکی» را می شناسد و نه هواپیماهای «۱۳۰ - C» را. کویر، قلبی است یکدست که فقط خدا را می شناسد و هیچ کس و هیچ چیز را توان ایستادگی برابر او نیست.

چرخ بال های «سیکورسکی» می آیند؛ با محموله مرگ و آتش، تا وعده الهی تحقّق یابد.

«و لا یَزَالُ الَّذینَ کَفَرَوا تُصیبُهُم بَما صَنَعُوا قارِعَه».

و این گونه، دست خدا از آستین بیرون آمد، تا چشم های مانده در بهت، و خیره به آسمان، در زیر تلّ ماسه ها مدفون گردد و سربازان، آخرین عکس یادگاری خویش را با مرگ بگیرند تا قربانی جهالت جدید جامعه جهانی شوند.

و صبح آمد، تا همه بدانند که آسمان متعلّق به پرندگانی است که «آبی» را می شناسند.

صبح آمد و آفتاب در ماسه ها روان شد، تا حقوق بشر، منتظر دروغ های رسمی تازه ای باشد.

صبح آمد و تاریکی در آخرین نقطه امیدش تو خالی شد، درست مثل ابهت سوخته و غرور چشم به راه پوشالی.

صبح آمد، تا پرونده چمدان هایی که هرگز باز نشد، بسته شود.

صبح آمد و زمزمه طلایی آفتاب، در ماسه ها روان می شد که: «چو ایران نباشد تن من مباد».

شهادت محمدمنتظر قائم، فرمانده سپاه یزد در طبس

اشاره

شنبه

۶ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۳ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۶. ۲۰۰۳

آهنگ شهادت/ابراهیم قبله آرباطان

چشـمت را که بـاز می کنی، لاـشه عظیم آهن پاره ای را می بینی که بر صاعقه خشمِ خداونـد دچار شـده است و آسـمان، این ابلیس پیام آورِ سیاهی را از روی خود خط زده است.

هیولایی که بال هایش به سـنگْ سـنگِ ابابیلِ طبس دچار شـده است و تارهای تنیده عنکبوت غرب را باطل کرده است. کافی است سـایه محبّتِ تنهـا تکیه گـاهِ عالم امکان، بر سـر ملّتی باشـد تا اراده کنـد و ریگ های بیابان به هوا برخیزد، تا بال و پر هر پروازِ شوم را در هم بشکنند.

- حالا دیگر مردی می خواهد تا سـینه سپر کند و از لابه لای آهن پاره های هواپیما، چهره حقیقی باطل را بر پیام آوران طلیعه نور آشـکار سازد و در گوش دنیای خواب زده، فریاد زنـد که ما، نه فقط با سـلاح ظاهری، که با سـلاح ایمان، پرواز را بر بال های هر پرنده آزادی خواه ترسیم کردیم.

- ایثار یعنی گذشتن از خود و گذشتن از تمام هستی خود یعنی: شهید محمدمنتظر قائم.

هر قـدمی که بر می داشت، آهنگ شـهادت، با گرد و خاک قـدومش عجین می شد تا حال و هوای گرفته طبس را عطرآگین کند. احساس سبکبالی عجیبی داشت؛ تا آسمان راهی نبود و پرواز، بهترین راه

عبور است از تمام سنگینی بار مسوولیتی که بر دوش است.

قدم در آسمان گذاشت؛ کسی که نگاهش به آسمان و زمین پیوند خورده بود تا بی کران شوند و وسعت پروازش را تماشا کنند.

... و ناگهان، آسمان به خود پیچید و صدای هولناک پرنده آهنی، تمام وسعت طبس را فرا گرفت و چیزی نگذشت که محمدمنتظر قائم، در خون خود غسل کرد و به آرزوی دیرینه خود - معراج شهادت - رسید؛ روحش شاد و یادش گرامی باد!

ص: ۶۶

روز جوان

اشاره

دوشنبه

۸ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۵ صفر ۱۴۲۴

Apr. ۲۸. ۲۰۰۳

ساقه های نور/محمد کامرانی اقدام

جوانی، جوانه زدن ساقه های نور در متن زندگی و زمینه بالندگی است و جوان، شکوفه ای است که حاصل این فرایند است.

جوانی، مهر است و لطافت، ظرافت است و زیبایی؛ تا آن جا که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید:

«أوُصِیکُمْ بِالشَّبابِ خَیْرا فَإِنَّهُمْ أَرَقُّ أَفْئِدَه».

«به جوانان نیکی کنید، زیرا آنان، نازک دل هستند و زود رنجیده خاطر می شوند».

جوانی، مقدمه ای است از کتاب زندگی، که باید آن را خوب خواند، تا متن اصلی آن را خوب فهمید. جوانی، نقطه اوجی است که باید در آن به فرود اندیشید.

جوانی، نقطه مماس با همه آرزوهاست.

جوانی، تأسف دیروز است و آرزوی فردا؛ اگر بر باد رفته باشد. آن جا که شیخ اجل، سعدی می فرماید:

«دریغا! که فصل جوانی برفت

به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا! که مشغول باطل شدیم

ز حق دور ماندیم و غافل شدیم»

دریغ، از آن زمان که «هزاران ای کاش و افسوس را بدرقه فرصت های از دست رفته نماییم»!

دریغ، از آن زمان که لبخندهای چروک خورده و پلک های خاک خورده، حسرت سال های گذشته را بر چهره ما نقاشی نماید! چه زیبا می فرماید امیرالمؤمنین علی علیه السلام:

«شَیْئان لا یُعْرَفَ فَضِیلَتُهما اِلاّ مَنْ فَقَدهُما، أَلشَّبابُ وَ الْعافِیهُ».

«دو چیز است که قدر و قیمتشان شناخته نمی شود، مگر وقتی که آن را از دست داده باشند، یکی جوانی و دیگری تندرستی و عافیت».

«فرصت از دست می رود هشدار!

عمر چون کاروان بی جرسی است»(۱)

جوانی شور است و اشتیاق، امید است و آرزو؛ شوری که باید آن را جهت داد تا چون عقربه ای شناور، در ناملایمات و توفان های زندگی، رهنمون سعادت گردد، که مردان بزرگ، عظمت نام خویش را ثمره جوانی می دانند و رمز موفقیّت را در شناخت آن. جوانی نردبانی است که پله هایش را با دست های خویش باید ساخت، و با گام های خویش، می بایست به سمت بلندترین نقطه آسمان گام

برداشت، همچون اشتیاق جاری در خون جوانانی که خون خویش را به خاک ریختند، تا «جوان» زنده بماند و امام جوانان، در خلوت اشک و غربت، تنها نماند.

سلام بر جوانانی که در جوشش زندگانی و در اوج جوانی، لبخندهای پیر مراد خویش را، ره توشه نمودند و کشته شدن در جوانی را بهتر از پیر شدن در حسرت و خسران برگزیدند و رفتند، تا فراموشی سال های دور از خانه را به یاد ما بیاورند، رفتند، تا همراه با قافله جوانان کربلا، در روشنایی سرسبز حضور، بال های یکدست خویش را رها نمایند.

می خواهم جریان داشته باشم / ام البنین امیدی

یک آسمان پرواز می خواهم و عرصه ای به وسعت یک کهکشان. بال هایم فرصتی می خواهد، تا پرواز را تجربه کند و اوج بگیرد.

۱- - پروین اعتصامی.

تشنه ام؛ تشنه تر از ماهی به اقیانوس، تشنه تر از خاک تفتیده کویر به باران.

نگذارید روحم در انجماد بی قیدی های پوچ، مرداب شود!

می خواهم جریان داشته باشم؛ چون رودخانه ای سرکش اما زلال؛ بروم به سمت آب های آزاد، بروم به سمت دریا، اگر دریا قبولم کند.

ریشه هایم اما هنوز پا نگرفته اند؛ بگذارید به استواریتان تکیه کنم. دست هایم را رها نکنید. می روم؛ دو قدم به جلو و گاهی هم یک قدم به عقب.

پیش رویم پر از دو راهی تردید است؛ من یقین خویش را گم کرده ام.

به خیالتان، نشاط عمرم را در پای کدام جاذبه جا گذاشتم، که این گونه مرا از خود می رانید؟ مرا به من وا می گذارید؛ آن هم درست در لحظاتی که بی پناه مانده ام؟! پرنده ای در اوج پر کشیدنم.

می شناسیدم؟ من گذشته شمایم، آینه روزهای نشاطتان.

جوانه زدنم را بارها شاهد بوده اید و پا گرفتنم، خستگی هایم، غرورم، آرزوهایم، فریادهایم، خاموشیم، خروشم و ... .

مادر! قد کشیدنم را ببین! من همان کوچک دیروز توام، که در اوج دلتنگی هایم، سر به دامن مِهرت می گذاشتم و بغض ناتمام دلم را فرو می خورم، تا اشک هایم را نبینی؛ هنوز نیازمند دست های

نوازشگرت هستم، در چشم هایم التماس موج می زند.

با شما هستم، پدر! دست هایت را که برای پا گرفتن من، پینه بسته، بر شانه هایم بگذار. نگاهم کن، که نگاهت هزار حرف نگفتنی دارد.

من جوانم؛ فرزند امروز سرزمینم، فرزند فردای سرزمینم، بالنده و رها، سراپا شوق و هیجان. سرزمین من، زادگاه سروهای تناور عشق است که جوانه هایش، تمثیلی است از جوانی من.

من آذرخش امیدم، می دوم؛ رو به جلو، به سمت تلاقی آسمان و دریا.

سکون؟ ... نه! در من راه ندارد. گاهی، چموشانه پیش می روم؛ از توقف بی زارم، پرم از هیجان، پرم از فریاد، پرم از نگاهی باز؛ رو به آن دور دست ها، رو به فرداهای روشن.

خورشید را در چشمانم ببینید.

دست هایم را بفشارید، تا پای امیدتان را استوار کنم.

رحلت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

پنج شنبه

۱۱ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۸ صفر ۱۴۲۴

May. ۱. ۲۰۰۳

همه جا غم، همه جا ماتم/سیدعلی اصغر موسوی

غمی در سینه ام می جوشه امشب

چراغ آسمون، خاموشه امشب

گمونم پیرنِ مشکی شو، زهرا علیهاالسلام

به جای مادرش، می پوشه امشب!

همه جا غم است، همه جا ماتم! گویی توفان خاموشی در آسمان ها وزیده و زمین در حوالی رستاخیز است! حتی صدای سکوت، غمگین است! بغضی سنگین بر گلو و داغی شگرف، بر دل سنگینی می کند؛ کم کم نجوای مرثیه هایم سکوت را می شکند:

چه غم دارد، خدایا، این دل من!

گرفته رنگ غم، هم منزل من

می خواهم سر به دیوار «بقیع» بگذارم و با تمام توان گریه کنم؛ برای سکوت علی علیه السلام، برای گریه های زهرا علیهاالسلام، برای غربت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، برای فرداهای حادثه سازِ مدینه، برای مظلومیّت حسن علیه السلام، برای تنهایی حسین علیه السلام، و برای ... چگونه می توانم گریه نکنم؟

چگونه می توانم، منبر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را زیر پای «نامحرمان» ببینم و فریاد ابوذرانه خود را در گلو نگهدارم! چگونه می توانم وقتی نخل های «فدک» می گریند، من خاموش باشم! وای، اگر تاریخ، زبان به شِکوه بگشاید! وای، اگر تاریخ، پرده از اسرار درونی زمین بردارد!

... و اینک پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، معراج روحانی خود را به تماشا نشسته و اندوه واره های فردا را، مرور می کند؛ فردایی که فرزندان قابیل را به مسندها خواهد نشانید و آزادگان امت را به ارتفاع دارها خواهد سپرد!

فردایی که دست های معاویه را با خون بنی هاشم علیه السلام، خضاب خواهد کرد! فردایی که به اذن خلیفه گان، مؤمنین را در مساجد، گردن خواهند زد!

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم:

می رَوید امّا زمین، بعد از شما

می شود اندوهگین، بعد از شما

خون ز خون می روید و گل می کند

وای بر حال زمین، بعد از شما!

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم، ای آفتاب عالمتاب «لَولاکْ»! ای آیت آیینه گشته از دلِ افلاک تا خاک! ای رَحمهٌ لِلعالَمین! ای مشرق سبز طلوعِ روشنِ دین! تنهاترین محبوب یزدان! ای سینه آیینه پوش مِهر قرآن!

جاری ترین نعمت در سایه هستی؛ تو هستی!

به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو، حجّت موجّه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما، نرسد

گناه بخت پریشان و دست کوته ماست(۱)

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم! امروز ماتم سرای دل را به نام تو، سیه پوش کرده ایم و نام مبارک تو را با درود و تحیّت بر زبان جاری می سازیم.

سرشار از اندوهان تو، با مویه های غریبانه حضرت زهرا علیهاالسلام؛ با گریه های جانکاه حضرت علی علیه السلام؛ با بی قراری حضرت جبریل علیه السلام و با شور و غوغای فرشتگان، همراه می شویم و به یاد گیسوانِ عنایت، گیسو پریشان، مرثیه های تنهایی را زمزمه می کنیم. درود خداوند، بر تو، بر زندگی ات، بر

روشنایی راهت، بر عروج روحانی و رستاخیز جسمانی ات! از ساعتی که به دنیا آمدی و در ساعتی که نیازمندانِ شفاعت را دستگیر خواهی بود!

مولا جان، یا سیّدی! ما را به جرعه ای از یک تبسّم، میهمان کن.

ص: ۷۱

۱- - خواجه حافظ شیرازی.

«از زبان فرشته آسمانی مرگ»!/نزهت بادی

وقتی در را به رویم گشودی، چشم هایت به رنگ غروب بود؛ سرخ سرخ! گویی که خورشید وجود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پشت چشم های تو به خاموشی می گرایید. از شیار اندوه گونه هایت، به راحتی می شد فهمید که باران اشک هایت، لحظه ای قطع نشده است. وقتی پرسیدی کیستم؟ صدایت شبیه آواز دلتنگ قناری بود که با هیچ نغمه ای، بغض حنجره اش خالی نمی شد!

برایت غریبه ای بودم که شوق دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را داشتم! همین کافی بود تا مهربانی بی نظیرت را که سهم غریبان این دنیا بود، نثارم کنی؛ اگر چه به خاطر بیماری رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، اذن دخول به خانه را ندادی و من به حرمت حضور تو، پشت در ایستادم!

آن تلألو نگاه نجیبانه ات که به زیبایی گل های محمدی باغ آل اللّه بود، مانع آن بود که از آن «نبأ عظیم»، که هفت آسمان عشق را به عزای دل نشانده بود، با تو حرفی بزنم.

آمده بودم تا روشنایی چلچراغ خانه ات را با خویش ببرم، اما دلم به دیدن شب های تار اندوهت رضایت نمی داد، گویا پیشاپیش، روزهای تنهایی ات را در بیت الاحزانی می دیدم که در و دیوارش، با مویه های غریبانه تو هم نوا می شد که

«نَفْسی عَلی زَفَراتِها مَحْبوسه

یا لَیْتَها خَرَجَتْ مع اَلزَّفراتِ

لا خَیْر بَعْدَکَ فی الحیاه وَ اِنّما

اَبکی مَخافَهَ أن تَطُولَ حَیاتیِ(۱)

آه! از آن رنجی که بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، بر تو و علی علیه السلام وارد می شود!

وقتی دوباره اذن ورود گرفتم، با دستی لرزان در را گشودی؛ انگار حسّ غریب مرگ به سراغت آمده بود! فهمیدم که از کلام رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، مرا شناخته ای و نیّت حضورم را دریافته ای که این گونه ملتمسانه و غمگین، نگاهم می کنی! می خواستم به تو باز گویم که نگاهت می تواند حتی مرگ را به تأخیر بیندازد و تقدیر را بر هم زند، اما دل به رضایت خداوند سپردی و دیده از من بر گرفتی.

۱- - «پدرجان! جانم، با این همه غم و اندوه، در سینه ام حبس شد؛ ای کاش با همان اندوه ها، از بدنم خارج می شد! هیچ خیر و خوبی در زندگی نیست؛ گریه می کنم؛ از بیم آن که مبادا بعد از تو، زندگیم طولانی شود» - بیت الاحزان، ص ۹۴.

آن قـدر آرام و ملایم قـدم به خانه ات گذاشـتم که گویی در، برای ورود نسـیم بهاری باز شده بود! کاش بر من تکلیف نشده بود که بین جان محبوب خدا و جسم نازنینش مفارقت ایجاد کنم!

در طول سال های حیات پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم، هرگاه جبرائیل از زیارت نبی اکرم صلی الله علیه و آله وسلم باز می گشت، پر و بالش خوشبوتر از گل های بهشتی بود و چهره اش نورانی تر از چلچراغ های جنّت! و من هر بار آرزو می کردم تا مجـالی بیـابم برای بوییـدن گل وجود پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم و دیـدن روشـنایی جمالش! و این مجال، هنگام رحلت رسول خـدا صـلی الله علیه و آله وسـلم فراهم شـد؛ در هنگـامه ای که صـدای جانگـداز تو شـنیده می شـد که گفتی: «وا کُرباه لِکَرْبِكِ یا اَبَتاه».

باور کن، عمری است که پیغامبر خبر مرگ آدمیانم، اما تا کنون هیچ مصیبتی، این چنین دلم را

نلرزانـده بود! رسول خـدا صـلی الله علیه و آله وسـلم ابتـدا به روی تو آغوش گشـاد و در گوشت، رازی را نجوا کرد و بعـد به روی من! از آن چه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم با تو گفت، نخست چشم هایت دریای متلاطم اشک شد و بعد غنچه لبانت، به گل خنده شکفت! می دانستم که امروز، در وقت مرگ رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم، اشک هایت را به نظاره نشسته ام و چندی نخواهد گذشت که در وقت رفتنت، بر لبخند غریبانه ات، خواهم گریست!

فاطمه علیهاالسلام جان!

عزرائیل - فرشـته آسـمانی مرگ - تا به حال از هیچ کس برای قبض روحش اذنی نگرفته بود؛ جز پدرت، - رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم - که محبوب ترین خلایق نزد خداست!

دل آرام باش! که نسـیم مرگ، جان پدرت را به توفان احتضار نمی کشاند و جز با ملاطفت و مهربانی، این امانت الهی را نمی ستاند.

خدا کند که وعده دیدار ما که در هنگامه شهادت مظلومانه توست، هرگز فرا نرسد که مرا پس از

رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم توانی نمانده است!

خداوند در این مصیبت جانگداز، به تو صبری شایسته این اندوه عظیم، عنایت کند!

بیت الاحزان غم/سیدعلی اصغر موسوی

غمی به وسعت بیت الاحزان غم، آسمان و زمین را پوشانده است. بیم تنهایی، تازه ترین تصویر

آغشته به اشک است؛ اشکی که ماندگارترین خاطره زمین خواهد شد.

چه زود می روید!

ای آفتابِ «سدره نشین»! با کدامین غروب؛ نجواهایم را بخوانم، که سال ها دست های خالی ام، بر آستانه نگاهتان، دخیل می بستند و شما، همان مهربان ترین بودید که همیشه، تبسّم خود را با همه تقسیم می کرد.

می گذشتید از میان کوچه ها، با هر تبسّم

کوچه می شد در میانِ عطر لب های شما، گم

آه ای پیغمبر ای اشراق های سبزِ باور

آه از آیین و از آیینه های قلب مردم!

چشم های فقیرم هنوز از روزنه تاریخ، به دست های سخاوت مند شما، خیره مانده است، تا شاید لقمه ای معرفت، جرعه ای کمال و ذره ای عنایت بستاند!

چه زود می روید! زمینی که بار امانت را نتوانست تحمل کند، چگونه می تواند بار اندوه شما را تحمل کند؟!

آه ای همیشه عاشق، ای محبوب خدا و ای رحمت حق! چگونه می توان زهرای علیهاالسلام خسته را با بیت الاحزان و علیِ علیه السلام دل شکسته را با چاه؛ تنها گذارد!

بعد از شما از کدامین داغ، آتش به جان شویم؟ از بقیع یا کربلا؟ از لحظه های نیلیِ یاس، یا دست های حضرت عباس علیه السلام؟

از خاطرات دردناک حضرت زینب علیهاالسلام، یا از گلوی خسته تنهاترین سجاد علیه السلام؟

یا سیّدی! یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم؛ فدایتان! فدای آن لحظه ای که آسمان سر بر داشت و قامت دلارای شما را به نظاره نشست! «لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الاَفْلاک».

چگونه می توانم باور کنم که امروز، مدینه، سوگ شما را به مرثیه بنشیند! مگر می شود جاری ترین نور الهی، خاموشی گُزینند! مگر می شود آسمان، تمام پنجره های آبی اش را، سیاه پوش کند! مگر می شود، بغض ها بر گلوی ابرها ببارند و پرندگان، سر به تنهایی فرو برده، مویه های غریبانه بنوازند! به خدا که امروز، روز اندوه زمین است! اندوهی که هزاران عاشورا در وسعت آن گم می شوند! اندوهی که تمام دردها و داغ های عالم، با بیت الاحزان حضرت زهرا علیهاالسلام پیوند می خورد.

ص: ۷۴

شهادت امام حسن مجتبی علیه السلام

«وارث اندوه فاطمه علیهاالسلام»/نزهت بادی

امشب دوباره چه شده است که سایه خسته شانه هایت که بی صدا می لرزد، بر قبور قبرستان بقیع افتاده است! چه گریه غریبانه ای!

پس از آن شب اندوهناک، که مادرت را به آغوش خاک های من سپردند، همه غربت عالم در بقیع جمع شد و من کم کم عادت کردم به گریه های بی صدای بچه های فاطمه علیهاالسلام که جز در دل شب نمی توانستند در وقت دیگر به زیارت قبر بی نام و نشان مادر بیایند.

هنوز جای پای بی تابی های کودکانه حسین علیه السلام و چادر بلند خواهر کوچکت، که بر خاک ها کشیده می شد، بر صفحه دل من باقی مانده است!

از اندوه قَلَندر همیشه بیدار شب های دلتنگ شهر هم که دیگر نمی توان سخنی گفت، که با بقیع الفتی دیرینه داشت!

اما آمدن تو به بقیع، خود مرثیه ای دیگر بود که سوگوارِ خویش را می طلبید!

هر کس دیگری هم نمی دانست، من خوب می دانستم که طولی نخواهد کشید، تو، بغض کودکانه ات را پشت دیوارهای بقیع جا می گذاری و با جگر شرحه شرحه، میهمان دایمی من خواهی شد! ولی

ص: ۷۵

امشب، تو با همه شب های تلخ عمرت فرق داری! گویی این چشم ها، جز اشک، حرف دیگری نیز برای گفتن دارند؛ حرفی از جنس خون جگر و طشت و لب های کبود! چه قدر زود پیر و شکسته شدی حسن جان!

غم نخل های خونین فدک، موهایت را به سپیدی کشاند، یا داغ چادر خاکی مادر، در کوچه های بی کسی؟ امشب که آمدی، سایه ات خمیده تر از خودت بود!

مثل کودکی ات، کنار قبر ناپیدای فاطمه علیهاالسلام نشستی و زانوانت را در بغل گرفتی و آن قدر بی صدا زیارت نامه عشق خواندی و گریستی، که حتی سکوت دل من هم شکست!

سرت را بالاـ آوردی و از پشت مژگان بارانی ات، نگاهی به حرم جدّت که از دور نمایان بود، کردی و بعد، بقیع را از نظر گذراندی و تابوت غریبانه خویش را به چشم دیدی که از حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به سمت بقیع، با تیرهای جفا، مشایعت می شد.

آن نقطه که نگاهت را بر خود ثابت نگه داشته، همان مزاری است که حسین علیه السلام، با دستان خویش، برایت خواهد کند و همان جایی است که عباس علیه السلام، تیرهای خونین را از تابوتت بیرون خواهد کشید!

فقط خدا می داند که بر حسین علیه السلام چه خواهد گذشت، وقتی با دیدن کفن خونینت، زخم کهنه دلش سر باز می کند و داغ سینه مجروح مادرت تازه می شود.

عباس علیه السلام هم اگر زیر بازوی حسین علیه السلام را بگیرد، باز هم کمرش در مصیبت تو خواهد شکست و قامتش خواهد خمید! مرثیه خوانی او را از هم اینک می شنوی که با تو زمزمه می کند:

«أأَدْهُنُ رَأسی اَطَیِّبُ مَحاسِنی و رأسک مَعْفُورٌ و أنت سَلیب / فَلَیْسَ حَریبا مَن اُصیبَ بمالِهِ و لکنَّ مَن داریَ اَخاهُ حَریب».

«آیا موی سرم را روغن زنم و محاسنم را با عطر، خوشبو کنم، در حالی که سرت را روی خاک می نگرم و تو را هم چون درخت شاخ و برگ ریخته می بینم/ غارت زده، آن کسی نیست که مالش را ربوده باشند، غارت زده کسی است که برادرش را در خاک بپوشاند.»(1) و بی آن که بخواهی، صحنه ای از

۱- – مناقب ابن شهر آشوب، ج ۲، ص ۴۵.

کربلاـ پیش چشمت می آید که پس از ده سال عزای دل، محاسن حسین علیه السلام، به بوی خون گلوی علی اصغر علیه السلام،

معطر و خضاب می شود و ناخودآگاه دوباره زیر لب با خود نجوا می کنی «لا یوم کَیومک یا اباعبدالله» حسن جان! برخیز که تأخیر نابهنگام امشب تو، دریای دل زینب علیهاالسلام را به توفان بی قراری می کشاند. او نیز می داند که شب های بقیع، پس از آمدن تو، بیش از پیش، غریب خواهد شد، اما همین یک امشب را در خلوت دل او باش تا برای آخرین بار، تو روضه گوشواره شکسته مادر را بخوانی و او با تو هم گریه شود!

اما غریبم! بقیع را ببخش که نه چراغی دارد تا بر مزار خاموشت بیفروزد و نه می تواند سوگواران داغت را در خود پذیرا شود، تا زایر بی کسی هایت شوند؛ که اگر بقیع را شمع و زایری می بخشیدند، قبر بی نام و نشان مادرت، سزاوارتر بود برای زیارت و روشنایی!

اما گویا بر پیشانی تقدیر بقیع، خطوط غربت، نقش بسته و داغ مظلومیت!

بقیع، از هم اینک، چشم انتظار وارث اندوه فاطمه علیهاالسلام است!

سلام، پیکر تیرباران شده/خدیجه پنجی

بقیع، در خلوت غریبانه اش دل به صدای مردی سپرده است؛ مردی که خدا، بسیار دوستش دارد.

ماه، رخسار به خاک مزاری نهاده، که مدت هاست روشنای هیچ شمعی را حس نکرد، سوسوی هیچ فانوسی را نشنید و گرمایِ هیچ اشکی را لمس نکرد. مزاری که مثل صاحب غریبش، غریب است. تنها حضور اشک های یک مرد را می فهمد.

یک تکّه از آسمان است، که در دل خاک پنهان است. یک سهم از بهشت است، که در بقیع گم شده است. یک سوره از قرآن است، که قرن ها تلاوت نشد، جز با لب و زبان همین مرد؛ همین مرد که چهره بر خاک گذارده و غریبانه ترین عاشقانه ها را در فراق آن غربت بی نهایت، سر داده است!

ص: ۷۷

سلام، غریب تر از هر غریب!

سلام، آشنایِ غریب، مهربانِ غریب، بزرگ زاده غریب!

سلام، مزار بی چراغ، تربت بی زایر، بهشت گمشده!

سلام، آتشفشان صبر، چشمان معصوم، بازوان مظلوم، زبان ستمدیده!

سلام، سینه شعله ور، جگر سوخته، پیکر تیرباران شده!

سلام، امام غریب من!

آمده ام؛ با تمام دلم، با قدم های احساسم، با حضور هر چه تمام ارادتم.

آمده ام؛ تا فانوس های روشن اشک هایم را، بر مزار بی چراغت، بیاویزم!

آمده ام؛ تا شریک غربت بی نهایتت باشم.

آمده ام – کبوترانه آمده ام – تا از دستان مهربانت، آب و دانه بدهی!

آمده ام؛ با دسته دسته یا کریم های اخلاص و محبّت، تا شاید لحظه ای در گنبد نگاه مهربانت، پناه گیرم.

ای کریم اهل بیت! حالا این من و این وسعت بی حدّ و مرزِ لطف تو.

این دلِ کوچک من و این عنایت بزرگ تو. این گدای غریب و این هم، سلطان غریب؛ بزم غریبانه مان جور است.

تو غریب، من هم غریب.

امّا ... نه! غربت من کجا و غریبی تو کجا! آخر شما، غربتت را هم از پدر به ارث برده ای و هم از مادر مولای من! چگونه می شود زینت شانه های پیامبر باشی، خون علی و فاطمه در رگ هایت جاری باشد، سید جوانان اهل بهشت باشی و آن وقت، این روزگار نامرد، دل به عشقت نسپارد. امام مظلوم من! چند بار از پشت، خنجر خورده ای؟! چند بار نیش سوزناک خیانت را چشیده ای؟! چند بار ...؟ انگار قصّه غربت شما پایان ندارد! آقا! زهری که بر جگرت نشست، تنها زهر جعده نبود؛ زهر بدعتی بود که مسیر عشق را عوض کرد. وقتی که دل به این بدعت بسپرند، عجیب نیست این که حتی در کنار همسفر زندگیت، غریب باشی!

یا کریم اهل بیت! تو بزرگ تر از آن بودی که در ذهن کوچک بشر بگنجی.

چگونه به تنهایی مولایم اشک نریزم؟/سیدعلی اصغر موسوی

بقیع، ای آستان غربت، ای تربت مظلومیّت و ای ساحت دیر آشنای غم و تنهایی! چه بیدادها با تو روا داشته اند؛ خنجر کینه، بر قامت آسمان آرایت نواختند؛ از جنس کینه های ابوجهلی و اباسفیانی، از جنس کوفی و شامی!

... و آن زن، که شبان گاهان، زلالی آب را نتوانست تحمّل کند!

آن زن، که آفتاب را به قیمت سایه فروخت!

آن زن، که دست هایش را در آب، به «آتش» سپرد!

بقیع، ای آستان غربت! چگونه به تنهایی مولایم نگریم، آن گاه که به «مداین» فکر می کنم، آن گاه که خیمه اش را منافقان داعیِ جهاد، غارت کردند!

چگونه به تنهایی مولایم اشک نریزم، وقتی که حتی سایه تابوتش را به آماج تیر گرفتند!

چگونه به تنهایی اش گریه نکنم، که حتی امروز، بر آستان کبریایی اش، شمعی جز اشک فرشتگان نمی سوزد! چه قدر کینه فرزندان قابیل سخت است! کینه ای که گاه با شمشیر، گاه با زهر، گاه با آماج تیر و گاه با تخریب تربت پاکان، توام است.

شب بود و لب های تشنه مولا، حلاوت شربت را می چشید؛ شربتی که انگیزه بازگشت به منزل ازلی - بهشت - بود، شربتی که طعم «شهادت» داشت.

عشق، تمام وجودش را می سوزاند و مستی شهادت، نگاهش را به عرش دوخته بود. کسی صدایش می کرد؛ کسی که دستش را از سینه آسمان، به سمت او دراز کرده بود.

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش

آن دود که از سوزِ جگر، بر سرِ ما، رفت

دور از رخ تو، دم به دم از گوشه چشمم

سیلاب سرشک آمد و توفان بلا رفت

ص: ۷۹

نجوای انـدوه، تمـام اهـل خانه را گرفته بود و گاه، صـدای ناله ای بلنـد، تا انتهای نخلسـتان می رفت. باز هم بانویی بی طاقت؛ بانویی که تاب خود را برای حضور در کربلا می آزمود. آه از رسم ناجوانمردانه

دنیا! که سیاهی قلبش نژند، و کینه نژندش، ناتمام است.

مولا جان! قسم به نامت - که زیبایی تمام هستی در آن نهفته است - ، معنایی برای دل، برای «عشق»، برای اشک و تماشا، نمی ماند؛ اگر جرعه ای از زلال محبتت را نمی چشیدیم!

مولاـی من! مهربـانی نگـاهت، مثـل پیـامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم، سـخاوت دست هایت، مثل علی علیه السـلام و شـهامت کلامت، مثل فاطمه علیهاالسلام بود. مولاجان! امروز، تمام هستی خود را به پای اشکی می فشانیم که با یاد تو، از گونه هایمان جاری ست؛ تا دل به مویه های غریبانه بقیع بسپارد.

ای خفته در پناه تاریخ، بقیع!

آیینه نمای آه تاریخ، بقیع!

مصداق تمام غصه هامان هستی

مظلوم ترین نگاه تاریخ، بقیع!

مولاجان! با یاد تو، دل ها شکسته می شوند و با نام تو، اشک ها جاری! تو را به دل های شکسته؛ تو را به اشک های جاری! ما را جرعه ای زیارت، بچشان؛ که اشک هامان نذر آستانه توست.

ص: ۸۰

شهادت امام رضا علیه السلام

اشاره

جمعه

۱۲ اردی بهشت ۱۳۸۲

۲۹ صفر ۱۴۲۴

May. ۲. ۲۰۰۳

بادهای وفادار، امشب گریه می کنند/مهدی میچانی فراهانی

هـان، ای رضا علیه السـلام! بگیر و بنوش. این جام شوکران، مُزدِ ولیعهـدی توست. انگورهای فاجعه، این بار شـرابی دیگرگونه آفریده اند.

مام آسمان، فرزند جگر سوخته خویش را به نام، می خواند؛ پاسخی باید داد. کهکشان آغوش گشوده است.

کـدام مظلومیّت از این وسیع تر؟ گناه بزرگ بخشیده نخواهد شد؛ این که خلیفه خداوند را، ولیعهد ابلیس دانستند. غربت را ای مردم! چگونه معنا می کنیـد؟ چه کسی خواهـد فهمید که ستاره ای دور افتاده از کهکشان خویش، در تاریکیِ مطلقِ شبی جان کاه، چگونه جامِ تلخ را نوشیده است!

جاده بازگشت به کهکشان، از عمقِ زهرآگین ترین خوشه های انگور می گـذرد. آه! که این کهکشان، چه جاده جگر سوزی دارد؟!

دیشب چگونه شبی بود؟ اینک که سپیـده کاذب برآمـده است؛ پسـی آیا زین پس، هرگز سپیـده ای سـر خواهـد زد، وقتی که آفتاب را به خاک سپرده ایم؟

اندیشه های سرگردان، سرم را به یغما می برند. اینک، من تنها مانده ام در هجومِ سوارانی که از من می گذرند و نیمه شبان، به سمت خانه ای می تازند که چراغش همواره روشن بوده است. مردِ منتظر را حس می کنم و کوله باری که بر دوش گرفته است. جاده ای مفروش از ستارگان، پیش پایش گسترده

می شود. بنوش مولا! وقتِ رفتن است، که هجرتی این گونه، تقدیر دیرین پدران و فرزندان توست.

این واپسین نفس ها را پنجره ای بگشا، مولای من! که اینک، تمام بادهای مدینه، با شتاب به سویت می وزند، تا برای آخرین بار، عطرِ همیشه را از چهره مولای خویش برگیرند.

می وزند، تا خنکایی باشند بر جگری که می سوزد و شرحه شرحه می شود.

می وزند، تا پیکری غریب را بر دوشِ خویش تشییع کنند.

خوب گوش کنید! بادهای وفادار، امشب ناله می کنند.

این واپسین لحظه ها را پنجره ای بگشا، مولای من!

بادهای مدینه، خاطرات کهن را در سرت می آشوبند.

اینک، طعم زهرِ «جعده» را بر جگر پاره پاره حسن مجتبی علیه السلام، خوب می فهمی.

خیانت، چه هُرمِ سوزانی دارد!

شبِ کوفه، این بار از خراسان بر آمده است و بار دیگر، مردی دیگر در محاصره کوفیانِ همیشه.

این جام، آبِ انگور نیست؛ اینک این تیغِ مذابِ ابن ملجم است که در این جام ریخته اند.

آب انگور نیست؛ دشنه پسرِ «ذی الجوشن» است که در دستان مأمون زاده شده است.

آب انگور نیست؛ خرمای زهرآلودِ زندانِ هارون الرشید است.

این سنّتِ دیرینی است؛ تا مدینه باشد، کوفه ای نیز خواهد بود.

اینک اگر نیک بنگری، خواهی دید چشمانِ خیسِ زمین را و پنجره ای که هم چنان گشود مانده است.

مردی لبخند می زند، گاهِ هجرتِ موعود است؛ چشم ها را می بندد و نوری که آرام و کشیده، از پنجره به سمت کهکشان جاری می شود.

خوش آمدی، میهمان غریب من!/خدیجه پنجی

سلام، میهمان غریب من! خوش آمدی! صفای قدمت! خاک رو سیاهم را به بهشت قدم هایت آبرو بخشیدی. سال هاست که چشم انتظار آمدنت هستم. سال هاست، که چشم به راه مدینه دوخته ام. ضامن آهو! فدای قدم هایت؛ منّت نهادی و پا بر چشم هایم گذاشتی!

«عزیزم کاسه چشمم سرایت

میون هر دو چشمم جای پایت

از آن ترسم که غافل پا نهی باز

نشینه خار مژگونم به پایت»

چشم های بی فروغ توس را روشنی بخشیدی، آقا! هر چند، این دیار میزبان خوبی برای حضور آسمانی ات نیست!...

هر چند، خاک من برایت غریبه است و بوی مدینه را نمی دهد، با این حال، آغوش توس، برای رئوف اهل بیت بازِ باز است! توس، هیچ گاه، میهمانی چون تو نداشته است، هیچ گاه، میزبان وسعت بی نهایتی چون «ثامن الائمه» نبود.

آقا! خاک مرا، به عطر حضورت، معطّر ساختی! غریبی نکن!

از وقتی که خاک توس، مزار بهشت وجودت شد، قداست یافت، از غریبی درآمد و شهره تاریخ شد.

حالا هر کس که دلش می گیرد، به خراسان سفر می کند.

از وقتی که گنبد طلای تو زینت توس شده است، آفتاب، هر صبح، از آسمان خراسان طلوع می کند.

از وقتی که من – توس – میزبان ضامن آهو شده ام، پناه گاه دل های شکسته لقب گرفته ام.

توس با حضور تو، قبله دل ها شده است. حالا دیگر مرا هم در شمار سرزمین های معروف، نام می برند! لقب قبله هشتم را گرفته ام. حالا دیگر من هم برای خودم برو بیایی دارم.

زایران قبله هشتم، کمتر از زایران کعبه نیستند.

آب سقّاخانه ات، کم از چشمه زمزم نیست!

میهمان عزیز من! میهمان غریب من!

غریبی نکن، که توس، بی حضور تو غریب بود و اینک، تو ای غریب الغربا! آشنای هر دلی و مراد هر مرید و نیاز هر سایل. تو

ثامن الحججی و تو میهمان عزیز منی!

ص: ۸۳

غریب آشنا/مهدی خویی

السَّلامُ علیکَ یا علیّ بن موسی الرّضا علیه السلام

ای پادشاه کشور عشق! حَرَمَت قبله گاه دل های عاشق است و بارگاه ملکوتی ات، مَطاف ملائک. تویی سلطان خراسان و غریب الغرباء مدینه! تو همان غریب آشنایی که قدوم مبارکت را بر سینه خاکِ این دیار نهادی و مس وجود این سرزمین را، اعتبار طلا بخشیدی.

آن گاه که خورشید، تلألؤش را در سینه آسمان می نشاند و سپیده دم، بر چشمانِ خواب رفته، مژده رسان روشنایی می گردد، باد صبا نیز عطرانگیز حضورت بر پهنه این خاک می شود؛ خراسان،

کنعان آرزوهاست که شمیم عِطر حضور تو را می دهد.

تو مَطْلَع خورشید سرزمین مایی؛ سرزمینی که قداستش، مقام قُدس خلیل و مِنای عشق ذبیح است؛ رضای حق به رضایت توست.

تو با آمدنت، کودك اندیشه را در این دیار، بالندگی آموختی و بر وسعت این سرزمین، حدیث روشنایی خواندی.

تو برتر از سلیمانی، که سلطنتت بر قلوب عاشقان است و رَعایای مُلکت، همه جان های مشتاقند.

تویی فراتر از موسی، که اعجاز امامتت، پریشان گر فرعون زمان گشته بود.

تو مسیح دلشدگانی که حَرَمَت، مَأمن دل سوختگان گردید و حریم زیارتت را خدا بنا نهاده است و مستضعفان، بر سر کوی تو منزل گزیده اند: السّلام علیکَ یا معینَ الضُّعفاءُ.

تو طبیب دل هایی و مرهم نهنده زخم ها، که ذکرت بر هر دردی دواست و زیارتت، التیام دهنده رنج ها و غم هاست؛ پنجره فولادت، دریچه ای است به سمت امید، که گدایان کویَت، با قلب هایشان بر آن دخیل می بندند.

تو شفیع خلقی و ضامن آهو؛ تو میوه باغ رسالتی و هشتمین ستاره فروزان آسمانِ ولایت.

تویی کتاب محکم توحید و شرط ایمان! ابر رحمت با کرامَت تو باریدن گرفت.

ای امام رئوف! مزار تو مأمن اُنس جان های گریزان است؛ فیروزه جمالت، قرار از عاشقان ربوده؛

رفتار علویت، جملگی آیاتی از ولایت توست؛ قلب این سرزمین با عنایت توست که می تپد.

امضای اجابتت، همیشه پیرو نامه های ماست.

آمدنت به زیبایی بهار بود و رفتنت چون سرمای زمستان، تاب و توان را از جان هایمان ربود.

«سلام ضامن آهو»!/خدیجه پنجی

همیشه از حرمت، بوی سیب می آید

صدای بال ملائک، عجیب می آید!

سلام! ضامن آهو، دل شکسته من

به پای بوس نگاهت، غریب می آید

نگاه زخمیِ تو، تا بقیع بارانی است

مگر ز سمت مدینه، طبیب می آید؟!..

به پای در دلت، ای غریبه تنها

علی علیه السلام ز سمت نجف، عنقریب می آید

طلای گنبد تو، وعده گاه کفترهاست.

کبوتر دل من، بی شکیب می آید

برات گشته به قلبم مُراد خواهی داد

چرا که ناله «امّن یُجیب» می آید.

ص: ۸۵

شهادت استاد مطهری

«در محضر استاد»/نزهت بادی

استاد! کاش ما را راهی بود تا شبی در حجره تنهایی تو، پای منبر عشق تو می نشستیم، تا تو ما را پس از عمری «قال»، به لحظه ای «حال» هدایت می کردی!

در این وانفسای آخرالزمان که باطل، هر آن به لباس حق در می آید و بر حق، دم به دم، گمان باطل می رود و هر کس دین را با زبان نفس خویش، تفسیر می کند و «کُلُّ حِزْب بِما لَدَیْهُم فرِحُون»اند، محرومیت از درک محضر استادی که پیر مرادمان، حضرت امام خمینی(ره)، او را پاره تن خویش و حاصل عمر خود می دانستند، سخت و تلخ و تاب نیاوردنی است.

استاد! دل آزرده ایم از این همه گفت و گویی که هیچ یک، چشمِ دل را به سوی راه «یقین» نمی گشاید و ما هنوز اندر خمِ کوچه جهالتیم! آیا هیچ اعجازی نمی تواند ما را از حجاب زمانِ و مکان برهاند و روح پریشان و آشفته مان را با لحظه ای «تلمّذ» در محضر تو، به سر و سامان برساند و همه پرسش های بی جواب را پاسخ دهد و ما را از سرگشتگی در وادی حیرت برهاند؟ آن چه میان ما و تو حایل شده است، فاصله زمان و مکان نیست، که شهدا می توانند هزاران سال نوری را به یک چشم بر هم زدنی بپیمایند و آزاده و رها، هم چون نسیمی بر هر کویی بوزند.

ص: ۸۶

آن چه دست ما را از آستان عنایت تو کوتاه کرده است، آلودگی دلی می باشد که نمی تواند با «طهارتِ» روح تو هم مباحثه شود. تولاّی مرید و مُراد، هنگامی است که مراد، آیینه دل مرید را شفاف و صیقلی بیابد، تا بتواند بر آن، خطوط عشق و توحید را حک نماید!

دلِ هزار بار خط خورده من، قابل نوازش دستِ هدایت گر تو نیست! اگر چه سائلی است. که جز در خانه تو، جایی برای گدایی هدایت و کمال نیافته است.

سائل، هر چه فقیرتر و بی بضاعت تر باشد، ترحّم صاحبخانه را بیشتر می طلبد و احتیاج او، عنایت افزون تری را می خواهد. من در مکتب «معرفت» بیچاره تر از هر مسکینی هستم که دستِ خالی خویش را برای گدایی اندکی شناخت، به آستان تو دراز کرده ام.

در مَرام بزرگان نیست که گدایان را از خویش برانند، پس استاد! ما را در پای منبر درس شور و مستی خویش، جای بده و به شاگردی بپذیر!

انسان کامل/سیدعلی اصغر موسوی

شب، در سیاهی اش گم شده بود و کوچه در انتظار لحظه های ناگهانی، به آسمان می نگریست؛ تا شاهد اتفاقی شگفت انگیز، برای «انسان و سرنوشت» باشد. انگار «تماشاگه راز»، در انتظار لحظه ای نشسته است که بهترین تصویر از «انسان کامل» را به نمایش بگذارد.

صدای پایش، رازهای نهفته «حرکت و زمان» را آشکار و سرنوشتش، فصلی دیگر به «داستان راستان» اضافه می کرد. زمان از حرکت باز ماند و هیچ یک از «تعارضات منطقی» نتوانست جواب گوی آن حادثه شگفت انگیز باشد. دژخیم کوفی تبار، از سیاهی کوچه بیرون آمد و انگشت

پلیدش را روی ماشه جنایت گذاشت! انگار «مقدمه ای بر جهان بینی اسلامی»اش نوشته اند؛ شهادت! شهادت؛ تنها پلکانی که با آن می شد «سیره نبوی صلی الله علیه و آله وسلم» را پیش رو داشت و ادامه دهنده «حماسه حسینی علیه السلام» بود.

ص: ۸۷

او از آغاز بودن، شهادت را انتخاب کرده بود و «فلسفه اخلاقش»، سیری در «سیری ائمه اطهار علیهم السلام» بود.

مسأله شناخت، او را از «آشنایی با علوم اسلامی» چنان آگاه ساخته بود که تنها در مورد «جاذبه و دافعه علی علیه السلام» صحبت نمی کرد؛ بلکه با تمام توان به آن عمل می کرد. او همیشه سعی داشت «حق و باطل» را از هم جدا، و «تفکر اسلامی» را احیا نماید.

علامه علوم اسلامی، فیلسوفِ متفکر و فقیه مورّخ، استاد شهید حاج شیخ مرتضی مطهری(ره) که به فرموده امام خمینی(ره) از کسانی بود که: «در اسلام شناسی و فنون مختلفه اسلام و قرآن کریم، کم نظیر بود و با شعاع فروزان خود، مردگان را حیات می بخشید و به ظلمت ها نور می افشاند».

استاد شهید، آن گونه که شهادت و «شهید» را می ستود، سرنوشتش، همان گونه شکل گرفت و عروج روحانی اش، شخصیت معنوی او را به تکامل حقیقی رساند. او در تمام عمر «جهاد» می کرد و جهادش «تعلیم و تربیت در اسلام» بود تا جامعه، شاهد «تکامل اجتماعی انسان» باشد. «گفتارهای

معنوی»اش، مفهوم «عدل الهی» و «امامت و رهبری» را به فرهیختگانِ طالب دانش و بینش می آموخت و قلم توانایش، با «سیری در نهج البلاغه» پرده از راز گفتارهای امیرمؤمنان حضرت

علی علیه السلام بر می داشت.

معلم شهید و استاد زنده یاد، تواناترین متفکر در بین معاصرین بود که نام و یاد و آثارش، حتی تمام خاطرات بازمانده از ایشان، فراموش ناشدنی و ماندگار است.

درود آسمان ها و زمین بر بلندای همتش باد!

ص: ۸۸

هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه (مبدأ تاریخ هجری)

اشاره

شنبه

۱۳ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۳. ۲۰۰۳

جهان را به استقبال تو آوردیم/مهدی میچانی فراهانی

باید رفت.

این جا، آرامگاهِ مسافرانِ عشق نخواهد بود. شما خاکِ خویش را جایی دیگر بنا کرده اید. مکّه، شهر غریبی است. با کعبه وداع کن و سوگندی صادقانه که روزی باز خواهی گشت. هجرت، هم چنان که دوری می آفریند، لذّت سرشاری در خویش نهفته دارد.

یک سرزمینِ تازه، برای بارش روشن عشق، قلب های تازه ای دارد؛ پس مردِ از آسمان رسیده، کوله بار سفر را بسته است. جاده، خشمگین و خشن، پیشِ رو دراز کشیده است و بُنه، اندک.

ای شهر! بدرقه شایسته ای نبود مسافرِ خسته ات را.

تیغ های آخته، همواره تشنه خون های تازه اند. اینک خانه ای را می بینم، روشن تر از یک قلبِ یقین یافته؛ امّا در محاصره شمشیرهایی که در دستانِ کینه می درخشند و به زهرِ جهل، صیقل یافته اند و به انتظار، لحظه می شمارند.

کدام تیغ، کارگر خواهد افتاد، وقتی که تقدیر، قصّه دیگری رقم زده باشد؟

هان ای علی! پروردگارِ تو، بارِ دیگر، شهامت تو را طلب می کند.

اینک بخواب، که بسترِ مسافرِ آسمان، امشب خوابگاهِ امتحانِ تو خواهد بود.

ص: ۸۹

شمشیرها بر پیکرت نشانه رفته اند ... و مسافرِ بزرگ، قدم در راه می گذارد. پس به ناگاه، تمام عنکبوت ها، از لابه لای سنگ ها بر می خیزند و کبوترانِ بیت الحرام، به سمتِ کوه ها بال می گشایند.

مدینه در انتظار می سوزد. پس، نسیمی چندان خنک، چهره شهر را نوازش می دهد و عطری آسمانی از دروازه شهر به مشام می رسد.

هان ای همه قلب های منتظر! بشتابید، که مسافری چراغ به دست به دیدارِ شما آمده است.

مدینه در خویش نمی گنجد و دروازه های شهر، پیش از آن که کسی برای گشودنشان از بارو فرود آید، خود باز می شوند. پس موجِ بلندِ سپیده ای صادق، فضای شهر را می پوشاند. حیرت و نشاط از سقفِ خانه ها فرو می ریزد و زمین، زیرِ پای خورشیدِ از راه رسیده، بی اختیار، لرزشی خفیف و شیرین را تجربه می کند. سر فصلِ گفتاری بزرگ، اینک نگاشته می شود و تمامِ کتاب های تاریخ، این لحظه را با وسواس، بارها در خویش تشریح می کنند.

پس خلیفه بزرگ خدا، تکیه بر وقارِ آسمانی خویش می زند و کوه ها، در جشنِ شکوهِ عشق، مرتفع تر می شوند. پرستش گاه معبودِ راستین را بنا کنید! اوست که اینک، چنین بر شما رحمت آورده است.

کعبه، شما را درود می گوید؛ کعبه ای که دیری ست از هُبل خسته است و از مکر آنان که ساحتِ گرامی را از تخته سنگ های درّه های حقیر، پُر کرده اند.

کعبه شما را به خویش می خواند؛ میراثِ ابراهیم را منتظر مگذارید و آرامگاهِ جاودانه آنان که هجرت نتوانستند: یاسر ... سمیّه... و آنان که خونشان، کِشتگاهِ رفیعِ حقیقت را رویانید.

سردارِ آسمان را درود!

آه، ای رسولِ نیک پیغام! اینک مدینه نه، که جهان را به استقبال تو آورده ایم.

اولین روز اسلام/سیدعلی اصغر موسوی

مسیر تاریخ داشت عوض می شد و روزی شگفت انگیز آغاز شده بود؛ روزی که جهانِ خاکی بر تفاخر افلاکی، برتری یافت و کهکشان زمینی، مسیر تاریخ را از مکّه به سمت مدینه النبی صلی الله علیه و آله وسلم قرار داد.

ص: ۹۰

خورشید همیشه تابان حقیقت که از بامـدادان مکه طلوع کرده بود، نقطه اوجش را در مـدینه جشن گرفت و لحظه تابش آغاز شد.

آن روز؛ اولین روز اسـلام و اولین حرکت اسـلام در مسیر تاریخ بود؛ تـاریخی که حرکت خود را از مـدینه آغاز و در مـدینه پایان خواهد داد.

آن روز، روز مردم یثرب نبود، روز مسـلمانان حجاز نبود! آن روز، روزِ آغازین حرکت جهانی اسـلام و روز تولّد دوباره پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود؛ روز نفس کشیدن دینی که زلال حقیقت را در اختیار جهانیان قرار می داد؛ حقیقتی که امروز بر قله های رفیع انسانیّت، پرچم معرفت افراشـته است و در سایه «لااله الااللّه و محمد رسول اللّه»، میلیون ها مسـلمان، از هر قشـر و رنگ و لباس، زندگی می کنند.

مسیرِ تاریخ، ردّ پاهای بسیاری از خود به جا گذاشته بود، امّا همیشه کسانی هستند که با چشم های نابینا، از کنارِ تاریخ رد می شونـد. آن روز، کبوتر داخـل غـار و عنکبوت ورودی غار، آغاز حرکت تاریـخ را می دیدنـد، امّا آن دیگران جاهل، چنان در جهل مرکب بودند که دنبال آسـمان، در زمین می گشتند! استقبال، همیشه لحظه شیرینی است و ماندگارترین خاطره ها را می شود از دل تصاویر آن بیرون کشـید؛ صف های منظم و نامنظم طولانی و لبخندسـتان لبریز از گل. خنیاگران سـرشار از شادی، در انتظار ورود مردی آسمانی بودند؛ مردی که دست هایش سبز، نگاهش سبز و وجودِ سبزش، دست مایه زندگانی

بود.

مردی که در قنوت دست هـایش، آسـمان جـا می گرفت و از عظمت نـامش، خورشـید به سـجده می افتاد و سـتارگان، از پای بوسی اش، لذّت می بردند.

نـامش، مقـدس ترین در صـلوات و چهره اش، یگـانه ترین در زیبایی بود، «فَتَبارَکَ اللّه ُ أَحْسَنُ الْخالِقِینَ» حضـرت جبریل علیه السـلام، غلام خانه زاد و خیل ملایک، پیشـکاران آسـتانِ آسـمانی اش بودنـد. آمد و پیکر نیمه جان زمین را از هلاکت نجات داد! آمد و مدینه النبی صـلی الله علیه و آله وسلم با آمدنش، فصل تازه ای از تاریخ را رقم زد! تمام وجودمان، فدای آن لحظه ای که قامت دلارا و عطر محمّدی صلی الله علیه و آله وسلماش، کویر آباد زمین را زیر چتری از عطوفت برد.

صلوات بر روح مقـدس و پاک او و اهل بیت علیهاالسـلام مطهّرش باد، که هجرت تاریخ سازش، وجود خاکی ما را با آسـمان پیوند داد.

ص: ۹۱

روز بزرگ داشت شیخ صدوق

اشاره

دوشنبه

۱۵ اردی بهشت ۱۳۸۲

۳ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۵. ۲۰۰۳

گنجینه خصال حقیقت/سیدعلی اصغر موسوی

نام نیکو گر بمانَد ز آدمی

بِهْ، کز و مانَد سرای زرنگار

آفتاب، وقتی به شهر ری می رسد، تواضع کنان به مزاری سلام می کند که در جوار عظمت و رحمت الهی غنوده است؛ مزاری که روزی، مردی را در خود نهان کرد که در علمِ حدیث، بسیار راست گو و در فقه جعفری علیه السلام، از والاترینان بود.

مردی که شهر با عظمتِ تشیّع، قم، زادگاهش و عنایات کریمه اهل بیت علیه السلام، همیشه تکیه گاهش بود. در سایه تعلیمش، ستارگانی هم چون شیخ مفید(ره)، به پرتو انوار ولایت دست یافته و در سایه صداقتش، احادیث نابِ بسیاری به گنجینه های فقه سپرده شدند. قلمش آیینه ای بود که زشت و زیبا را از هم جدا می کرد و گنجینه «خصال»اش آکنده از تبلور احادیث ناب نبوی صلی الله علیه و آله وسلم و علوی علیه السلام بود.

«من لا یحضره الفقیهِ» او، بازتاب انوار خاص الهی، بر اندیشه های تشیّع است.

قلمش، هنر از علی علیه السلام آموخته و معرفت از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم. جز به پاکی، کتابت نکرد و جز به صداقت، طریقی طی ننمود.

ص: ۹۲

ابوجعفر، محمـدبن علی (ابن بابویه)(ره)، شـیخ صداقت پیشه صدوق، در تاریک روزگاران قرن چهارم هجری، فانوس معرفت در دست و نور صداقت بر پیشانی، راهنمای کسانی شد که وامدار

عظمت امروز بودند و در سایه معارف آنها، علوم دینی، مصون از بدعت های فراوان ماند.

چراغی که پرواز بینش از اوست

فروغ همه آفرینش از اوست

... و امروز، دُردنوشان ساغر معرفت، از کهنْ باده ناب صدوق، حقیقت مستی را می چشند، تا به

معارف آسمانی دست یافته و خصالِ خویش را با خصالِ او بیارایند.

به راستی! چگونه نکو داشتی می تواند به عظمت نامش برسد و چگونه یادمانی می تواند به توصیف

قدرش بپردازد، جز این که:

چو خواهی که نامت نماند نهان

مکن نام نیک بزرگان، نهان

روحش قرین رحمت الهی و عظمت نامش ستوده باد!

روز آزادسازی هویزه

اشاره

پنج شنبه

۱۸ اردی بهشت ۱۳۸۲

۶ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۸. ۲۰۰۳

خاکریز مقاومت/علی خیری

چه روز غمناکی خواهد بود، آن گاه که زمین آتش گرفته هویزه به سخن در آید و دردمندترین قطعه حماسه هشت سال عشقبازی را برای اهالی درد، واگویه کند. قصّه نیست، روایت یک واقعیت است؛

واقعیتی که در گمنام ترین روز تاریخ رقم خورد تا خاک سوخته هویزه به دامن میهن برگردد. هنوز حماسه یاران «حسین علم الهدی» ورد زبان اهالی شهر است؛ شهری که رهایی اش را مدیون دلاوری های حسین و یارانش می داند؛ مردانی که سرود سبز رهایی را در زیر شنی تانک های دشمن، فریاد کردند، مردانی که بیرق خونین رهایی را بر افق شهادت برافراشتند تا هویزه بماند، مردانی عاشورایی با همّتی بلند، مثل آسمان.

آن روز، بر این دشت، شاهدی جز خدا نظاره نداشت. حماسه ای در شرف وقوع بود که تاریخ را، قلم را و همه واژه ها را برای همیشه به تسلیم وا می داشت.

از همه گروه، تنها ده نفر باقی مانده بودند. پیکر هیچ یک از شهدا بر زمین پیدا نبود، همه به آسمان پر کشیده بودند.

... و در این میان، عروج آخرین ستاره، تماشایی بود؛ ستاره ای سوخته از آسمان عاشورائیان. از آنها که قاصدک ها، رقص کنان، عطر نامشان را به این سو و آن سو می برند، آنها که از پیشانی بند «یا حسین»شان عشق می بارید و از پیشانی بلندشان، آفتاب طلوع می کرد.

تانک های دشمن به سمت خاکریز حسین پیش می آمدند.

ص: ۹۴

مردان خدا نه اهل گریزند و نه تسلیمِ سازش. حسین این جا دیگر، فرمانده نیست،

مسؤول نیست؛ سربازی ساده و جان بر کف است، در پس خاکریز مقاومت.

تانک با سماجت شروع به پیشروی کرد. یکی از بچه ها که آر پی جی اش را آماده کرده بود، از خاکریز بالا رفت و آن را هدف گرفت. چهار تانک دیگر به ۱۰ متری حسین رسیده بودند. حسین از جا برخاست و آخرین گلوله را رها کرد. سه تانک باقیمانده، در یک لحظه به سمت حسین آتش گشودند.

گلوله ها خاکریز را به پرواز درآوردند. گرد و خاک که فرو نشست، یکی از تانک ها می رفت تا از روی جسد حسین عبور کند.

آری! این گونه شد که هویزه، پایتخت غیرت جهان لقب گرفت و کیست که نداند بر حسین و یارانش چه رفت؟

به هر گوشه که چشم می انداختی، تکه ای از خورشید را می دیدی که پاره پاره بر خاک افتاده بود. و امروز که بر هویزه می گذری، یک تکه از بهشت را افتاده بر زمین می بینی که رازهای بسیار در دل دارد.

و تو ای هویزه! هیچ از یاد مبر که با پاره های تن خمینی(ره) چه کردند.

بگو که مسافر جاده های کربلاییم؛ مسافری که هیچ در راه نمی ماند.

استوار بمان هویزه! بمان تا قصّه «کل ارض کربلا و کل یوم عاشورا»، با تو تفسیری عاشقانه تر بگیرد.

سلام بر تو ای خاک آسمانی که هفتاد و چند ستاره خونین، بر پهنه آن آرمیده اند!

سلام بر تو و بر آن پرندگان پر و بال شکسته ای که در عروجی سرخ رفتند تا دیگر بار، طلعم آزادی و رهایی، در کام جانت بنشینند.

شهر شب بوهای شیمیایی/محمد کامرانی اقدام

هویزه، ای همیشه زنده در ذهن تاریخ! تو را می شناسم، با انبوه خاطرات سوخته و چشم های به آسمان دوخته ات.

نامت را تمام پونه های پرپر، قاصدک های قطع نخاع شده، میناهای مفقودالاثر و شب بوهای شیمیایی شده می دانند.

پنجره هایت، پلاک های شناسایی توست و خیابان هایت، خاطره ساز کوچه های دل تنگی است. خیابان هایت خاطره ساز است و کوچه هایت ترانه ساز، ای سرزمین زخم های حاصل خیز!

سلام بر تو! که هیچ سیم خارداری نتوانست پرندگان تو را از تو جدا کند، ای شهر میراژ و موشک!

هنوز رد پای کودکان و فرزندان تو، در سه نقطه چین های سرخ رنگ کوچه ها و خیابان ها جاری است و فریادهای پخش شده مردان تو در ذهن گلوله ها و دیوارها، گواه زنده بودن توست.

سلام، ای شهر باغچه های سوخته! ای بزرگ ترین همایش زخم و آتش! دیوارهایت فرو ریختند، امّا محراب های تو در برابر خمپاره ها، خم به ابروان خویش نیاوردند. چه قدر باشکوه هستی! حتی موشک ها نیز در برابر عظمت و شکوه سرشار تو، سر به خاک می برند و خویش را به خاک می انداختند. زمین گرمت، هنوز بوی گندم زارهای سوخته را می دهد و خاک، حنا بسته خون نوعروسان به خاک افتاده توست و چشم آسمان، منور شده از ستاره های سوخته است. تمام خیابان هایت به لاله ختم می شوند و تمام پنجره هایت بوی حنجره های سوخته را می دهد. سلام بر تو! که هیچ فانتومی

نتوانست دیوار صوتی را بر فراز آسمان تو بشکند؛ جز صوت دلنشین و آسمانی قرآن.

دل به دریا می زنم و دست به جیب کلمات می کنم. مهر و انگشتر و تسبیح و واژه های به هم رشته مروارید، در دستانم غوطه می خورد و تسبیح اشک، آذین گردنم می شود. سلام بر تو ای شهر پروانه های سوخته! به تو که یک ذره ترس و هراس، نتوانست از پدافند هوایی پلک های پروانه هایت عبور کند و ایستادی و در روشنایی ها، قامت گرفتی، تا فرزندانت را به آغوش کشی و پنجره، این غربت قاب شده را به سمت بال های یکدست آسمانی بگشایی.

سلام بر تو! که تا خط آخر خمپاره ها رفتی و دختران تو، آن سان در خاک فرو رفتند که تنها گوشه چادرهایشان از خاک بیرون ماند.

شعاع زخم های تو چه قدر بود! که نور را موجی کرده است و چند کهکشان آن طرف تر را محو گرد و غبار خویش کرده است.

سلام بر تو! که سکوت شمّاطه دارت را هیچ ساعتی نفهمید و نگاه منتظرت را هیچ ستاره ای درک نکرد، ای شهر حماسه و روشنی!

ص: ۹۶

شهادت امام حسن عسگری علیه السلام

اشاره

شنبه

۲۰ اردی بهشت ۱۳۸۲

۸ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۰. ۲۰۰۳

عشق، غربت، شهادت/سیدعلی اصغر موسوی

دریا به دریا، موج غم از سینه خالی می کنم

صحرا به صحرا با غمت، آشفته حالی می کنم

با نغمه های نوحه گر، هم رنگ باران می شوم

یاد از نگاه عاشقت، یاد از زلالی می کنم!

تا بشنوم یک پاسخی، از داغ بی پایان تو

هر جمله از بغض گلویم را، سئوالی می کنم

آه، ای تمام تنهایی! ای تمام غربت! آیا کسی از ژرفای غریبی ات آگاه شد؟ آیا کسی غریبانه های اندوهت را شناخت؟

آیا کسی پی به راز نگاهت برد؛ آن گاه که عطر حضورت را فوج فوج دشمن، در میان گرفته بود و چون گل، در احاطه چشمانی خوارتر از خار، درس مهر و عاطفه، به آسمان و زمین می آموختی؟

انگار، آستان کبریایی خانه ات، دانشگاه احساس فرشتگان بود؛ فرشتگانی که عاشق شدن را از تو آموختند و با تو، عشق الهی را تجربه کردند؛ عشقی که تو را در حصار تنهایی - دور از وطن و تحت نظر - قرار داده بود، عشقی که تمام موجودات را وادار می کرد، تا به ارتفاع نگاهت سجده، و ژرفای

شکوهت را در عرش، جستجو کنند.

مولای من! اگر آفتاب می درخشد، به نام توست! اگر ماه می دمد، به احترام توست!

اگر گل می خندد، اگر آبشار می رقصد و اگر پرنده می خواند، به خاطر تو و عشق آسمانی توست که جلوه جاودانی حیات را به تماشا گذاشته است!

... آن روز، تن رنجوری که داغ غربت بر دل، خستگی هایش را پشت سر می گذاشت، در بهار جوانی، به تجربه خزان نشست و همسایگی عرش را برگزید؛ مردی که کوردلان «بنی عباس»، به آفتاب جمالش رشک می بردند؛ کوردلانی که با چهره های سیاه، اندیشه های سیاه، دست های سیاه و

جامه های سیاه، جهل مجسّم تاریخ بودند؛ جهلی که حتی «بوجهل و بولهب» را شگفت زده می کرد!

آن روز، نگاه تاریخ، شاهد غربت امامی بود، که هم چون جدش، امام موسی کاظم علیه السلام، تشیع می شد؛ امام غریبی که تنهایی اش را آسمان، هیچ گاه فراموش نخواهد کرد! امام غریبی که تنها فرشتگان الهی، پرستارانِ خلوت رنجوریش بودند!

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا وَلِیَّ النِّعَم؛ السلام علیکَ یا هادیَ الْاُمَمْ؛ السلام عَلیک یا سَفینَهُ الْحِلْم؛ السلام علیک یا اَبَا الاِمامِ الْمُنْتَظَر؛

مولا جان!

آدینه همیشه بوی باران دارد

آیینه، غبار غم به دامان دارد

وا کن کمی از راه تماشا، ای اشک!

امروز دلم دوباره، مهمان دارد

درود بر تمام تنهایی ات، که حتی از دیدن فرزند، محرومت کردند! درود بر غربت دیر آشنایت، که یاد مدینه را در نگاهت زنده می کرد! درود بر عطر کلامت، که حضور بهاری ات را به سراسر گیتی، بشارت می داد! درود بر جهاد فی سبیل اللّه تو، که پایانش به «شهادت» ختم شد.

مولا جان! دست هامان خالی، چشم هامان پر از اشک و سینه هامان از داغ شهادتت، لبریز است.

فانوس به خون نشسته مژه هامان را نذر سقاخانه عشق می کنیم و پیشانی ارادت به آستان آسمانی ات می ساییم؛ گوشه چشمی به ما کن، مولا!

ص: ۹۸

آغاز امامت امام مهدی(عج)

روز پادشاهی عدالت

مریم سقلاطونی

دهانی گشوده از آواز در روشنیِ فریادها بود.

فریادهای عقیم

فریادهای لال

فریادهای سوخته

فریادهای خاکسترنشین

رستخیزی عظیم، آسمان را می بارید.

زمین را بالنده می کرد.

دریا را کرامت می بخشید.

درخت را وسعت می داد.

ستاره ها، چهره بر آستانت می ساییدند.

بادها، آواز خوان پادشاهی ات بودند.

کوچه ها، آمدنت را شادباش می گفتند.

آمدنی از جنس پادشاهیِ مهربانی

از جنس پادشاهیِ عدالت

از جنس پادشاهیِ دل ها

آن روز، روز پایان نگرانی زمین بود.

روز پایان اندوه غریبِ نخلستان ها

روز پایان اندوه کوچه های بنی هاشم علیه السلام

روز پایان تنگ دستی قریش

روز پایان سیلی و تشنگی

روز پایان اندوه کوچه های شام

در بدری ها

بی حرمتی ها

انتقام جویی ها

روز پایان اندوه زهر و شمشیر

روز ولایت تو بود و روز خوشبختی همیشه زمین

روز ولایت تو بود و روزهای منتظرِ مبارک

روز ولایت تو بود و شادی همیشه جهان

سامرا گنجایش آن همه شادی را نداشت.

چشم ها انتظار آن همه نرگس را نچشیده بودند.

تو بقیه خدا شده بودی و قرار بود:

آدم علیه السلام را در هیات صفوه اللهی تو ببینیم.

نوح علیه السلام را در هیات نبی اللهی تو ببینیم.

ابراهیم علیه السلام را در خلیل اللهی تو ببینیم.

ص: ۱۰۰

موسی علیه السلام را در کلیم اللهی تو ببینیم.

عیسی علیه السلام را در روح اللهی تو ببینیم.

محمد صلی الله علیه و آله وسلم را در حبیب اللهی تو ببینیم.

نام تو تبلور نام همه انبیاست.

ولایت تو میراث رنج همه پیامبران است.

ولایت تو مجال تکرار تاریخ گذشته و امروز است.

در صدای تو، حزن هزار داوودی است.

حزن هزار زینب علیهاالسلام است.

حزن هزار حسین علیه السلام است.

در صدای تو

حزن هزار آواز از نخلستان هاست.

حزن هزار پنجره بقیع پنهان است.

خوشا به حال زمینی که بر آن گام بر می داری.

خوشا به حال دلی که بر آن حکومت می کنی.

خوشا به حال آسمانی که از آن می باری.

خوشا به حال دریچه ای که از آن می نگری.

خوشا به حال پرنده ای که عاشق آسمان نگاه توست.

خوشا به حال لحظه ای که نماز می خوانی.

و هنوز، زمین سر بر خواب گذاشته است.

و هنوز، از رویای بی عدالتی بیدار نشده است.

و هنوز، دست از دسیسه بر نداشته.

ص: ۱۰۱

و هنوز، در آلودگی دروغ نفس می کشد.

و هنوز، آواره و سرگردان است.

و هنوز، زمین در روزهای بی رمق ناامیدی، غرق است.

و تو خواهی آمد.

از پشت پرچین هزار آینه و یاس

از پشت پرچین هزار روشنی محض

از بلندای وسیع جبل النور

از بلندای شگرف لحظه های وحی

با زمزمه ای از آوازهای مقدس داود

با صدای سبزی از جنس زبور

با نسیم مهربانی از جنس صحف ابراهیم

و با آمدنت، بنیان های سست فرو می ریزند.

ص: ۱۰۲

لغو کاپیتولاسیون در ایران

اشاره

سه شنبه

۲۳ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۱ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۳. ۲۰۰۳

کاپیتولاسیون؛ حق توحش/سیدعلی اصغر موسوی

فریادی به بلندای آزادی برخاست و نگاه بیگانه باور عده ای را به آسمان دوخت!

به جایی که گلدسته هایش، مردم را به رستگاری فرا می خواند! عده ای، با چشمان زرد، که یادآور پاییز مردگان بود، امید آباد سبز نگاه ها را تسخیر کرده بودند و دست های نامحرمشان را مثل عنکبوت، دور آزادی تنیده بودند. حتی از اهل بصیرت، برای مواهب غرب زدگی؛ «حق توحّش» می گرفتند!

حتی عینک های «دودی»شان از حق بیمه «کاپیتولاسیون» بهره می برد و تمام قوانین «قضایی»، حتی به اندازه قلّاده سگ هاشان ارزش نداشت! ... و این زبونی را ملت، تنها به خاطر خوش خدمتیِ

حکومت طاغوت، تحمّل می کرد. عاقبت، مردی از تبار عدالت، مردی از تبار حماسه سرخ حسینی علیه السلام، با «لغو کاپیتولاسیون»، باعث رسوایی نوکران بیگانه شد.

اوج دولت شعله طبعان را، دو روزی بیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است، فردا زیر پاست

انقلاب اسلامی، پنجره ای از آزادی و عشق و معرفت را مقابل ملت های تحت ستم جهان، باز کرد که تجربه ای نوین و متعالی بود و حقوق انسانیِ آحاد بشر را تعریف می کرد؛ حقوقی که جهان امروز، سخت بدان محتاج است!

بزرگ مرد فرزانه انقلاب، جاده ای سبز، فرا روی انسان های آزاد اندیش قرار داد که آغازش شناخت، و پایانش، رسیدن به کمال مطلوب الهی است. روحش شاد و راهش جاودان باد!

ص: ۱۰۳

آغاز هفته وحدت

اشاره

چهارشنبه

۲۴ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۲ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۴. ۲۰۰۳

وحدت/امیر خوش نظر

وحدت ما - امّت محمد صلی الله علیه و آله وسلم - را چه بهانه بهتر از این که همه به یک خدا، یک رسول و یک کتاب باور داریم؟

مسلمان! ما بر گلوگاه حیات تفرعن خوابیده ایم و ثروتمان را به تاراج می برند و مدنیت نبوی مان را به سمّ بدویت نو می آلایند. هزار جان گرامی از این غیرت سوخت که بوجهل ها و بولهب های دوران را وا گذاشتیم و تیغ تکفیر و رفض بر روی هم کشیدیم. به یاد آرید که ما بر لبه آتش بودیم و خدا از آن رهایمان ساخت و در دل هایمان به جای عداوت، اُلفت رویانید؛ پس به این نعمت الهی «برادر»

شدیم.

مهم تر از این که آن برگزیده خدا، چه زمانی پای بر این خاکدان نهاده است، این است که او با خود پیام گران بار الهی را آورده است، که «مومنان برادرند».

پافشاری بر تاریخ، قشری گری است و بها دادن به اختلافات صوری، سطحی نگری. باید میراث نبوت را پاس داریم تا به قهقرای جهل و تاریکی نلغزیم.

باید طنین کلام قدوسی حضرتش را به گوش جان شنید؛ کلامی که تاریخ را در می نوردد، قومیت را در همی می شکند و ملیّت را در هم می کوبد و به انسانیت انسان، رنگ فطرت می دهد؛ رنگ دین: «هر آن که صبح کند و به امر مسلمانان اهتمام ننماید، مسلمان نیست».

ص: ۱۰۴

«هر آن که بشنود فریاد مسلمانی را که: ای مسلمانان ... و پاسخش نگوید، مسلمان نیست».

مسلمان! ببین فلسطینی را، چگونه بر ساحل مدیترانه سر می بُرند! اینان پاره های تن اسلامند که در گرماگرم غفلت و بی مسوولیتی ها، قصّابی شده اند. این خون ها ما را عبرت بشریت خواهد کرد؛ اگر به خون خواهی شان برنخیزیم.

کور باد آن چشم بدبین که مومنان را برادر ندید!

دور باد آن دستی که بذر تفرقه در حرم خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، در کشور اسلام پاشید و زیان کار دنیا و عقباست، آن که این نهال دشمنی را به جان پرورید.

حلقه های گل/سیدعلی اصغر موسوی

با تبسّم های شیرین

با گلاب و حلقه گل.

با تمام آرزوهای قشنگ نو بهاران، دف بچرخان و برقصان؛ غنچه های کبریا را

فصل میلاد گل آمد!

ترک یا لُر، کُرد یا ترکمن، فارس هستی یا عرب یا ...!

فصل میلاد گل آمد!

فصل زیبای بهاران.

فصل آهنگ دل انگیز ارادت!

«به جهان، خاک درش افسر ماست

هر قدم، سایه او بر سر ماست

پیروانیم، چه هستی، چه عدم

دین احمد صلی الله علیه و آله وسلم، همه جا، رهبر ماست»(۱)

ای مسلمان! تو که لهجه شادی ات زیباست! اسپند بسوزان! عود روشن کن و با یک «یاعلی»، دل به دریای «وحدت» بزن که امروز، شادمانی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در شادمانی امتِ خویش است! امتی که در سایه پرچم «لااِلهَ اِلّاالّله» خواهد توانست بر تمام شیاطین جهان غلبه کند!

۱- - بیدل دهلوی.

چرا نشود با آهنگ کُردی، غزل خواجه شیراز را در بلوچستان، شنید؟

چرا نشود بـا دو تـار عـاشق ترکمن، «بایاتی»های آذری را در هرمزگان، نواخت؟ چرا نشود نغمه های لُری را، حتی تا آن سوی تایباد برد و گوشه های خراسانی را در کناره های سدّ دِز شنید؟

دست من، دست تو، دست او؛ دستِ قدرت ماست؛ دست اتّحاد ما، دستی که در سایه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و عترت پاکش علیه السلام، مجال از تفرقه افکنی بیگانگان گرفته است.

دستی که در سایه قرآن و سنت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، وحدت و یکدلی خود را حفظ کرده است. دستی که در سایه امامت و ولایت، پرچم جمهوری اسـلامی ایران را بر بام جهان اسـلام به اهتزاز درآورده است؛ پرچمی که جز مقابل آل اللّه به کسی سر خَم نخواهد کرد!

ای مسلمان! بچرخ و دف بزن، هلهله کن! که عید احمد صلی الله علیه و آله وسلم آمد.

امروز جای هر کس، پیدا شود ز خوبان

کان ماهِ مجلس افروز، اندر صدارت آمد

دریاست مجلس او، دریاب وقت و دریاب

هان ای زیان رسیده، وقت تجارت آمد(۱)

بچرخ و دف بزن! نغمه های تازه را آغاز کن

روز، روزِ خرّم گل های زیبای بهار است. روز شادی بخشِ یاران مسلمان.

روز «یاسین» و «محمد صلی الله علیه و آله وسلم».

روز خوشحالیِ زهرا. روز نصر و روز کوثر.

روز عطرآگین طاها. دف بچرخان! شادباش اینک، مسلمان! هفته وحدت مبارک!

۱- – خواجه حافظ شیرازی.

روز بزرگ داشت فردوسی

اشاره

پنج شنبه

۲۵ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۳ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۵. ۲۰۰۳

«خاک پیِ حیدر»/سیدعلی اصغر موسوی

فرحبخش ترین بهار، که فرّخ فرترین آیینه را می دمید، کلکِ شاینده شرفشاهی، رقم عشق بر «چامه نیایش» زد و رامشگران عاشق، خنیای خویش را در رزمگاه پهلوانان به نمایش گذاشتند.

دست های سروش فروردین، پر از نیلوفرانه های شعر بود و نغمه های اهورایی عشق، بر گستره های «توس» می وزید. گُهروشانِ گیتی فروز، گیسوفشان غرق در عشقِ «سیاوش»، شکنج گیسوان «سهراب»

را می ستودند و هر شب، آیینه دارِ خیالِ «شاعر» می شدند؛ شاعری که وام دارِ کلک و هنر، آیینه و مهر، حماسه و شور، فرّ و شکوه و عشق و نیایش بود.

شاعری که در تاریکنای هجوم غلامان نالایق غزنین، تنها یل سرافراز «سیستانی» را فریاد می کرد و تنها با جسارتی شگرف، دست به دامان یگانه پهلوان دو گیتی، شاه مردان، حیدر کرّار؛ علیّ مرتضی علیه السلام می زد:

«منم بنده اهل بیت نبی صلی الله علیه و آله وسلم

سراینده خاک پاک وصی علیه السلام

برین زاده و هم برین بگذرم

چنان دان، که خاک پیِ حیدرم»

ص: ۱۰۷

شاعری که شکوه بارگاه «کی» و اقتدار آستانِ «جم» را به تصویر کشید، تا دریوزگانِ خوان «عباسیان و غزنویان»، به حقارت وجودِ اربابان خود پی ببرند.

به هستیِ یزدان نیوشان ترم

همیشه سوی داد، کوشان ترم

شاعری که «درفش کاویانیِ» عدالت را بار دیگر بر بلندای دماوند، برافراشت و گویش جهان مندِ

پارسی را از زیر سُمّ ستوران بیگانه بیرون کشید، تا آن جا که خود فرماید:

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم، بدین پارسی

حکیم توس، «فردوسی» نامدار، عظمت زبان پارسی و تمدّن جاوید ایرانی را به جهانیان به گونه ای شناساند، که امروز، در آیینه «شاهنامه»، هرکس به دنبال تصویری تازه است: یکی شاهنامه را تجلّی عرفان می داند؛ دیگری روح حکمت! یکی شاهنامه را آیینه خلقت گیتی می داند و دیگری آیینه تمدّن ایرانی!

گر مطرب حریفان، این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد، پیران پارسا را(۱)

از سوگ سیاوش تا مرگ سهراب، از درفش کاوه تا رخش رستم، از شور اسفندیار تا جنگ افراسیاب، از نیایش زال تا نیرنگ شغاد، از رشک سودابه تا اشک تهمینه... حکیم توس بود و شب های آسمانی شعر! فردوسی بود و الهه تغزّل و عشق!

فرشتگان، سرودهای اهورایی را در سبدهای آکنده از عطر بهشت، پیش روی حکیم می نهادند و شکوفه های تغزّل، چامه های شاهنامه را در نهان خانه دلش به رقص وا می داشتند:

به بالا بلند و به گیسو کمند

زبانش چو خنجر، لبانش چو قند

بهشتی ست، آراسته، پر نگار

چو خورشید تابان، به خرم بهار

دو ابروکمان و دو گیسو، کمند

به بالا، به کردارِ سرو بلند

روانش خرد بود و تن، جان پاک

تو گفتی که بهره ندارد ز خاک!

ص: ۱۰۸

۱- - دیوان خواجه حافظ شیرازی.

آیینه کمال حکیم، فراتر از «واژگان حماسیِ» بی مغز است که تنها در پی اسطوره سازی اند و واجْ آرایی؛ بلکه ضرب المثل معرفت است:

چو خرسند گشتی به دادِ خدای

توانگر شدی، یک دل و پاک رای

جهان خواستی یافتن، خون مریز

مکن با جهاندار یزدان، ستیز

حکیم توس که نامش، بشکوه ترین چکامه تاریخ است، در بیان حماسه و عشق، ادب و عرفان و حکمت و مهر، تنها شعر بلند پارسی را، چنان عظمت بخشید که هیچ گزندی از حوادث روزگار نخواهد دید؛ نام و یادش، در دیوان روزگار، ماندگارترین باد!

که نام است اندر جهان یادگار

نماند به کس، جاودان، روزگار

ص: ۱۰۹

اشغال فلسطین توسط صهیونیزم جهانی

اشاره

جمعه

۲۶ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۴ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۵. ۲۰۰۳

بوی خون، هوای مدیترانه/سیدعلی اصغر موسوی

هوای دریا خوب بود، امّا ساحل «حیفا» را هوای آلوده، اشغال کرده بود؛ سیب ها مزه باروت و زیتون ها بوی گلوله می دادند.

«عثمانی»ها، کلاهِ «افندی»شان را با «انگلیسی»هایِ کلاهِ «شب گاهی» عوض کرده بودند و دیگر کسی مزه آب پرتقال را از قهوه تشخیص نمی داد.

سال هزار و نهصد و چهل و... می خواستند به نام حضرت «موسی» علیه السلام خانه ای خریده باشند؛ خانه ای به وسعت تمام جهان! تا بر سر درِ خانه هاشان ستاره «داوود» علیه السلام را بیاویزند؛ تا بالای پشت بام، خرقه «شمعون» را عَلَم کنند و تا دلشان خواست، جلوی خانه، «فلسطینی» قربانی کنند؛ خواه آن روز، اعراب، بیدار باشند و خواه مسلمانان، خواب!

کشتی های غول پیکر، آدمک های جورواجور را در بندر پیاده می کردند؛ هوای «مدیترانه ای» بندر، به کسانی خوش آمد می گفت که دهانشان بوی «الکل» و دست هایشان بوی «خون» می داد؛

کسانی که از «یهودیت»، تنها به دستورات «هرتسل» عمل می کردند؛ کسانی که مزه «زیتون» را حسّ نمی کردند و از «ده فرمان ملوط» که اساس «دین یهود» است، تنها به موعظه های «خاخام»ها توجه داشتند.

ص: ۱۱۰

دزدی می کردنـد، شـهادت دروغ می دادنـد و اموال دیگران را به یغما می بردند؛ آن گاه به نام حضـرت موسـی علیه السـلام، شمع روشن و به یـاد او «مسـلمانان» را قربـانی می کردنـد. اردوگـاه هـای «صبرا و شتیلا، دیرْیاسـین و کفر قاسم و نوار غزه، تلّ زِعتر، الخلیـل و بیت المقـدس» و امروز، تمام فلسـطین، پر از کوچه های خونین، پنجره های خونین، درخت های خونین و میوه های خونین است! چه بسـیار دست های قنوت گرفته ای که با آتش گلوله ها، به پرواز در می آیند و چشم های به خون نشسته ای، که ضجّه مادران را تماشا می کنند! کودکان شیرخواره ای که با «حنجره خونین» به معراج می روند و دختران جوانی که با نگاه های غمبار، عشق را «تشییع» می کنند!

آه ای فلسطین! ای خاک گلگون! کدامین گناهت، چنین سنگین بود، که امروز، تاوان کج فهمی دیگران را می پردازی!

ملتی که پرچم دارد ولی کشور نـدارد؛ زبـان دارد ولی نقشه نـدارد؛ وجود دارد ولی انکـارش می کننـد! فریادش را سـکوت و سکوتش را «سازش» می دانند! انسان هایی که در این بازی «دمکراسی»، تنها

گناهشان، بی گناهی است!

آی مردمانِ آن سوی دریاها! آیا هنوز چشـمی برای تماشا، در شـما هست؟ آیا هنوز دلی در سینه هاتان می تپد یا نه؟ «فلسطین سخت تنها مانده در میدان»!

سرزمین بی تابی سنگ ها/علی خیری

آمدند تا آبی آسمان را به تاراج ببرند.

آمدند تا آفتاب را به زنجیر بکشند.

آمدند تا به گمان خود، مسجدالاقصی را معبد سلیمان کنند.

آمدند تا دست های فلسطینی با سنگ آشنا شود.

آمدند تا در گهواره های شهادت، با گلوله، لایی لایی مرگ را در گوش کودکان فلسطینی زمزمه کنند.

آمدند تا برای خود، سرزمینی نداشته را، بر جغرافیای اندوه مردمی رنج کشیده، ترسیم کنند.

آمدند تا در چراگاه شیطان، گوساله سامری را کرنش کنند.

آمدند تا سکّوی معراج رسول عشق صلی الله علیه و آله وسلم را در زیر چکمه های سیاه خود ویران کنند.

این جا فلسطین است؛ سرزمینی که مرثیه هایش را پایانی نیست. سرزمینی که آسمانش هر روز، افول ستاره ای چند را به سوگ می نشیند.

سرزمینی که درختانش در حکومت نظامی صهیونیست ها، اسیرند و اذن سبز شدن ندارند.

سرزمینی که در هیاهوی پر زرق و برق قطع نامه های حقوق بشر، گم شده است.

سرزمینی که همه امکانات جنگی جوانانش، قطرات خونی است که در رگ هایشان می جوشد و سنگ هایی که در دست هایشان، بی تابی می کند.

سرزمینی که چشم های مادرانش، از غبار گازهای اشک آور، سرخ است.

سرزمینی که در آن هر روز، مرگ، به زندگی شبیخون می زند؛ آن جا که زمان از حرکت باز ایستاده است و زمین، نه پیرامون آفتاب، که بر سراب می چرخد.

سرزمینی که در آن، همه محکوم به زبان «عبری»اند.

سرزمینی که خانه هایش، در و دیوار ندارد؛ خیمه هایی که خانه شده اند، در کوچه هایی به نام اردوگاه.

سرزمینی که در میان دو مثلث شوم، زنجیر شده است.

سرزمینی که قلب مردمش، سنگ می شود تا به سمت شیطان پرتابش کنند.

فلسطینی! فریاد بزن، تا شاید گوش های کر بشنوند و زبان های لال، به حرف آیند. فریاد بزن، تا شاید جامعه جهانی، دلش به رحم آید و دیگر قطع نامه ای صادر نکند. بگذار هرچه می خواهند بکُشند و هرچه توان دارند، بکنند؛ به رغم کویر، جنگل همیشه سبز، جنگل همیشه جنگل می ماند و به رغم شیطان، قدس همیشه قدس، فلسطین همیشه فلسطین.

ص: ۱۱۲

چشمان هزار زخم/مهدی میچانی فراهانی

چه قدر گریه، چه قدر خون؟

هر روز، روزِ غربت زده دیگری است و این دغدغه گریه آور، چشمانِ هزار زخمِ مرا، سوزشی دوباره می انگیزد؛ چشمانِ هزار زخمی که هر لحظه، خارِ ظلمی تازه را در خویش به تجربه می نشیند.

اینک شعر، مزارِ دهان گشوده ای است که مرا به خویش می بلعد، امّا چه سود؟ تا به کِی باید این زخمِ دیرسال را سرود و تازه کرد و نمک پاشید؟ عفونت، رگ های زمین را پُر کرده است؛ وای اگر مرهمی نرسد...!

شب شکافت و دزدانِ جهنّمی، از عمقِ هزاره های تاریک از راه رسیدند؛ با دندان های خونین، که گوشتِ خامِ برّه های سپید را تکّه تکّه می بلعند؛ همراهِ نیزه ای که کاسه چشمِ ستارگان را تهی کرده است.

ماه، به شکل جُمجمه هیولایی مخوف درآمد و چشمه سارِ خورشید، کم کم به سرابی عطشناک بدل شد.

باتوم ها، فرقِ «قدس» را تا استخوان شکافته اند. آخر، سِحرِ نوشدارویی کجاست که به فریاد رسد؟ اینک شب، با چکمه های خونین، دیر زمانی است که بر مدارِ بیت المقدس، رژه می رود.

انتظار، می سوزاند و خاکستر می کند؛ آ خر کجا هستند سوارانِ سپیدپوشی که صفوفِ چکمه پوش را در هم بریزند؟

شکسته و گمراه، هر نیمه شب که فرا می رسد، کوچه ها را دوره می کنم. کوچه ها به خیابان ها می ریزند و خیابان ها، آن قدر دور میدان ها می چرخند، تا از حال می روند؛ بی آن که کسی را به مقصدی برسانند. تنها تصویر روشن شهر، چراغ های نئونیِ درازی است که نام فروشگاه های بزرگ را به زبان عبری، بر فراز تابلوها حک کرده اند.

هان، ای قدس! تو تنهایی و من تنهاتر؛ تو مردمان خویش را گم کرده ای و مردمان تو، وطن خویش را. به من – مردِ بی سرزمینِ آسمان پناه – پاسخی بدهید، کجای دنیا ایستاده ام؟

ص: ۱۱۳

هان، ای قدس! روزگاری بود که در هیچ نقشه ای، زیر گوش تو، نام هیچ «تل آویو»ی وجود نداشت و اینک، حتّی زیر گوش تل آویو، نامی از هیچ قدسی نمانده است.

روزی تمامِ نقشه ها را خواهیم سوزاند و نیز مرزهایی که چون پیله ای خاردار بر ما تنیده اند.

دلواپسم؛ آیا کسی نیست که دلواپسی را همراهی کند؟ این مردم ناساز و ناشکیب، از یأسِ خویش به پرتگاه ها پناه می برند و یکایک، با کمال میل، خود را به عمیق ترین نقطه درّه می سپارند.

امّا بی شک، این آخر داستان این قوم نخواهد بود؛ روزی همه کبریت ها را، تابوت های یهودیان خواهیم ساخت؛ چنان تابوت هایی که هر یک، قبرستانی را در خویش بگنجاند و همه سیگارهایِ برگِ زمین را هم چنان که بر لب فرزندان صهیون به انتها می رسند، پر از باروت خواهیم کرد.

امّا... امّا... چه قدر گریه، چه قدر خون؟ آخر، کِی اتّفاق خواهد افتاد؟

تو ایستادی/محمد کامرانی اقدام

قدس، ای یادگار انبیا در زمین! سلامت می کنم؛ به گستردگی اندوه هایت، به لحظه هایی که ایستادی در آتش و خون.

ایستادی و شانه هایت را که روزگاری مأمن وحی الهی بود، در هم شکستند و قلبت را با دشنه دژخیمان چکمه پوش تاریخ، از هم دریدند، تا مگر آتش محبّت و نور خداوند را از دل و جانت بیرون کشند. ایستادی؛ بالاتر از سیاهی ها.

هنوز، خاطرت هست، روزی را که فرزندان صهیون از «اریحا» گذشتند و تو و فرزندان تو را در آتش و خون وا گذاردند.

هنوز خاطرت هست، فتنه بخت النصر را که از هر سنگ و خاک و کاخ و کوخت، خون خروشید و پس از میلاد فرزند صلح جویت - مسیح - سرداران خونخوار، دیوانه وار خروشیدند و از خون فرزندانت نوشیدند، و تو باز به نظاره نشستی!

سنگفرش های تو، هنوز، «کالیگولیا» را به یاد دارد، که تندیس خویش را از کفر تراشید و در میدان «برسکویی» بنا نهاد و آواز خدایی سر داد و چون فرزندان تو، خویش را به رسوایی و شرک نیالودند، شمشیرهای کنسول های رومی به رقص درآمد و از پیکرهای خداپرستان شهر، مالامال گشت.

هنوز، محکمه به خاطر دارد، عریانی حقیقت مسیح را!

چه غم انگیز است سرگذشت تو، ای سرزمین صلح! ای سرزمین خلاصه خوبی ها!

... و تو آرام گرفتی، آن گاه که اسلام پناه گاهت شد.

در سایه سار آرامش غنودی و با تبسّم گل های ایمان، سرسبز شدی.

گلدسته های مسجدالاقصی، تا اقصی نقاط آسمان خاک گلگونت سرکشید و قبله شمالی ترین درخت های افرا شدی.

چه زیبا، صدای آواز پرندگان، رودها و چشمه ها در دشت هایت جاری شد، و طفلان پابرهنه، به دنبال خنده های گم شده خویش، بیابانهایت را به جستجو دویدند!

اما چند صباحی بیش نیانجامید!

جنگ های صلیبی، زبانه کشید و فرزندان ناخلف داوود و سلیمان به سویت هجوم آوردند و کشتند و به آتش کشیدند، اما تو باز دم بر نیاوردی.

تو باز هم لب فرو می بستی و به زخم های خونینت تکیه می دادی.

می خواستی نفسی تازه کنی، که این بار، «کالیگولیا» در لباس استعمار، به خیابان هایت ریخت و زیتون را به غارت برد و آزادی، در زیر رژه ای سیاه رنگ، محو گردید.

به تمامی زخم هایت، با تمام واژه های سپیدم، سلامت می کنم؛ سلامی به گستردگی اندوه هایی که قلب تو را اشغال کرده است.

سلام می کنم تو را، که خداوند می فرماید: «إِنَّ الأَرْضَ لِلّهِ يُورِثُها مَنْ يشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَهُ لِلْمُتَّقين؛ زمین ملک خداست و او به هرکس از بندگان خواهد وا گذارد و حسن عاقبت و پیروزی مخصوص اهل تقواست».

ص: ۱۱۵

بنای مسجد قبا، اولین مسجد در اسلام در مدینه

اشاره

شنبه

۲۷ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۵ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۷. ۲۰۰۳

سرزمین فرشته پوش/محمد کامرانی اقدام

قبا!

ای اولین پناهگاه پیامبر و میزبان رنج ها و زخم های اسلام!

ای سایبان ایمان بالنده پیامبر و علی، در گرمای سوزان ستم و کفر!

هنوز نفس های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در تو جاری است.

هنوز پنجره هایت منتظرند تا چونان گذشته، اندوه های پیامبر را در آغوش گیرند و در عطر کلمات پیامبر شناور شوند.

سلام بر تو! که اندوهان بیابانی علی علیه السلام را دریافتی و با آغوش باز، پذیرا شدی. قبا! بایست و پابرجا باش! که شیطان، در حوالی تو ایستاده است.

بایست و پابرجا باش! که زیبایی لرزان چشم های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و صدای شفاف علی علیه السلام در تو موج می زند.

بایست! که خنکای گیسوان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را در تو احساس می کنم.

قبا! بگذار شروع کنم. گریه هایی را که به «منتهی الآمال» ختم می شوند.

ص: ۱۱۶

بگذار در تو رها شوم و صمیمیت حرف های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را لمس کنم. مناره های بلندت، یادآور دست های به آسمان کشیده پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است و دیوارهای باشکوهت، شناسنامه شانه های ستبر علی علیه السلام است.

قبا! از تمام دریچه های جهان بر تو سلام باد، که هیچ گاه بوی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام را فراموش نکردی و پس از قرن ها ایستادی، تا همه دلتنگی ها، با تو مأنوس شوند؛ آن گونه که تو با علی علیه السلام مأنوس شدی.

قبا، ای سرزمین فرشته پوش و ای سرچشمه آسمان جوش! می خواهم کلمات را با گلاب بشویم، تا تو را تلفظ کنم.

می خواهم از فاصله ای دور، خیره در چشم های خورشیدی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، خیمه بزنم.

قبا! می خواهم در حضور تو به اخلاص علی علیه السلام ملحق شوم، متصل به صداقت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شوم و در تو نماز بگذارم و منتظر آمدن گام های فرزند علی علیه السلام باشم، تا غروب غربت چند صد ساله تو را به تماشا بنشینم.

ص: ۱۱۷

روز جهانی ارتباطات

مدارهای باز/سیدعلی اصغر موسوی

از امواج شناورِ «کوتاه و بلند»، تا کابل های نوریِ ریز و دُرشت!

از پیام های سریعِ سرد و گرم، تا احساسات دسته بندی شده قابل کنترل! از گفتگوهای سبز، تا اخطارهای قرمز! از همایش های سفید، تا نشست های سیاه! از صادرات صدای قناری، تا وارداتِ

سوتِ پارازیت! همه و همه؛ یعنی: فصلی تازه برای رسیدن به آن چه همه می خواهند!

یعنی: رسیدن به چهار راهی که تمام چراغ هایش سبز است، امّا تا حدودی ورود ممنوع است! یعنی: رسیدن به شهری که لهجه ها، با رنگ صورت مقایسه نمی شوند و همه، زبان همدیگر را می فهمند!

«روز جهانی ارتباطات»، روز باورهای جدید انسان، روز کشورهای بدون مرز و روز مرزهای بدون سیم خاردار است!

روزی که می تواند بهترین الگو برای «گفتگوی تمدّن ها» باشد؛ تمدّن هایی که امروزه با فنّ آوری فوق مدرن، تنها مشکلشان، حفظ اخلاق اجتماعی و احساسات انسانی است! در سایه همین ارتباطات،

می شود برق کاشی های عالی قاپو را در پاریس دید و صدای پای پله های ایفل را در اصفهان شنید!

در سایه ارتباطات، می شود غزل های خواجه شیراز را در لندن، و اشعار حماسی شکسپیر را در تهران خواند!

ص: ۱۱۸

در سایه ارتباطات، می شود فریاد نهج البلاغه را، پیام «عاشورا» و صداقت صحیفه را، به گوش جهانیان رساند!

در سایه ارتباطات، می شود شعر سبز انتظار را در آسمان تمام قاره ها سرود!

در سایه ارتباطات جهانی است، که می شود دست همدیگر را گرفت؛ به خاطرِ صلح سبز، صلح سفید، عدالت جهانی و آرمان های انسان دوستانه دیگر! و جهانی ساخت، بدون جنگ و فقر و فساد؛ جهانی که خداوند مهربان، آن را برای مؤمنین و پاکان وعده داده است – وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ... – .

به امید آن روز، که روز ملت های ستم دیده خواهد بود.

میلاد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

دوشنبه

۲۹ اردی بهشت ۱۳۸۲

۱۷ ربیع الاول ۱۴۲۴

May. ۱۹. ۲۰۰۳

صبح گاه نیایش/جواد محمدزمانی

... و تو بیایی! آن سان که صاعقه نگاهت، ایوان مدائن را از پا درآورد و به آتشکده فارس، فرمان خاموشی داد. آن شب، مادرت آمنه، آینه بود، تا تصویر تو در آغوش آن، قد بکشد. عبدالمطلب، به شوقِ آمدنت، به کودکانِ احساس، عیدی می داد و فریاد می زد: ان شاءاللّه، همه ابوجهل ها، ابوعلم شوند؛ همان سال که خدا، ابرهه و سپاه فیل ها را با ابابیل هایش فرو کوبیده بود.

مدیون احساسم باشم، اگر تو را جز با واژه های سبز بستایم، واژه هایی به رنگ گنبد زیبایت.

به یوسف چهره ات سوگند، مصر دل ها، چشم به راهِ شکفتن گل های تبسّم توست و خورشید زعفرانی عشقِ تو، هر صبح به دنبالِ تو از پشت کوه سَرَک می کشد.

پیامبران، همیشه در «سِدْرَهُ المُنْتَهی اَوْ اَدنی»ی چشمان تو، نافله شب می خوانند و در «وَ الصُبحِ اِذا تَنَفَّس» پیشانی ات، نماز صبح.

«لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسُولِ اللّه اُسوهٌ حَسَنَهٌ»، سرود صبح گاه مشترک نیروهای مسلّح به تقواست. در این مراسم که هر روز، برگزار می شود، جبرییل پس از خوش آمد به تو، آمادگی همه ذرات را در خدمت گزاریت اعلام می کند و تو از ممکن الوجودهای عالم، سان می بینی. این مراسم تا قیامت ادامه خواهد داشت.

ص:۱۲۰

در نگـاه گرم تو، کبوتر «رَحمهٍ لِلْمُؤمِنینْ» لانـه کرده است و عطوفت دسـتانِ تو، هر شب، کودکـان خـاک را نوازش می کنـد. وقتی می خواهم وسعت مهربانیت را مثال بزنم، خجالت می کشم که بگویم:

دریا!

و وقتی به بلندای مقامت فکر می کنم، با شرمندگی می گویم: آسمان!

پس از نزول «أَنَا بَشرٌ مِثْلُکُم»، فهمیدم که بیش از آن چه گمان داشتم، به خاکیان لطف داری. امروز، مدنیّت، هزاره مدینه تو را جشن می گیرد و عدالت، در مرتضاآباد نجف، به شعف می نشیند.

دست ها، در محراب «یا فاطِرَ السمواتِ بِحَقِ فاطمه» به نیایش بر می خیزد.

تدبیر، به صلح نامه مجتبای تو آفرین می گوید.

شمشیر با «هَیْهاتَ مِن الذِلّه»ی حسین تو حماسه می آفرینند... .

و به زودیِ زود، مردی هم نامِ تو، مسیح خواهد شد و کالبد مرده زمین را جان خواهد بخشید.

شکوه شرقی تبسم/محمد کامرانی اقدام

سـتاره ها زنـده به گور می شدنـد و جهل، در عمق جغرافیای جهان، جاری بود و ترس از فرعون ها و جالوت ها و شـدادها در جان ها.

بهار می آمد و می رفت، بی آن که کسی چشم انتظارش باشد.

زمین در توالی عشق های عقیم گم بود.

هنوز چهل سال مانده بود، تا مردی فراز روشنایی بایستد و گوش فرا دهد به آواز آبی آسمان، که در

ناگهانی از شکفتن، صدای خنده طفلی، آغوش آمنه را آکنده از آرامش می کند.

پلک که می زنـد، چشم هایش پر از پری می شود و پروانه ها، تا دست های مهربانش پل می زننـد. تا لب می گشاید، عسل از دهان گل ها به راه می افتد.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، پلک می زند تا آغوش آمنه را آکنده از آرامش کند.

پلک می زند، تا چشم های ساده اش، ایوان تو در توی کسری را بر سر ظالمان ویران نماید.

پلک می زند، تا دریاچه ساوه، در مقابل عظمت نامش، بر جای خویش بخشکد و آتشکده فارس، در تاریکی همیشگی خویش پنهان گردد.

صدا، صدای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود و کسی می گفت: محمّد! بخند که جهان در انتظار صمیمیّت است و «انسان»، محتاج تبسم های بی دریغ توست.

محمّد! بخند، تا کفر و عصیان، در مدار زمین از حرکت بایستد.

بایست، با شانه های ستبرت، در ابتدای چهار فصل.

محمد! بایست، که جهان، نیازمند دست های مهربان توست و منتظر گام های استوارت. بخند و دورترین نقاط خورشید را پنجره کن.

بیا و بت ها را در آخرین جهالت خویش، بشکن و سنگ را از زندان بت، رهایی ده.

محمد! شکوه شرقی ات را به آسمان بسپار و بخند، ای همیشگی تکرار نشدنی!

سرچشمه وحدت/علی خیری

مکه در هیجانی غریب، دست و پا می زد. سال ها بود که جاری کلام وحی، بر زمین سرازیر نشده بود.

سال ها بود که گمراهی بر دل ها سایه افکنده بود و هیچ ستاره ای، راه آسمان را روشن نمی کرد.

شب، بساط تیرگی را آن چنان بر خاک گسترده بود، که امید هیچ معجزه ای نمی رفت.

تا این که آخرین فرستاده پروردگار - گل سرسبد هستی - در کویر حجاز، ظهور کرد.

او آمد تا تشنگان شراب و شهوت و شمشیر را کرامت انسانی ببخشد.

او آمد تا رحمت خدا بر زمین جاری شود و سرچشمه وحدت به جوش آید.

او آمد تا گام های اخلاق به اوج قله کمال برسد.

او آمد تا انسان های خاکی را به معراج و آسمان پیوند بزنند؛ او که عشق در نگاهش موج می زد و نرگس چشمانش، سکرآورترین شراب ممکن بود.

ص:۱۲۲

او که درد یتیمی را بر دوش می کشید و رنج گمراهی مردم، دلش را می آزرد.

او که تورات و انجیل، مژده آمدنش را داده بودند.

نام احمد، نام جمله انبیاست

چون که صد آمد، نود هم پیش ماست

و محمد صلی الله علیه و آله وسلم در مکه پلک گشود و آفرینش را به روزهای خوش نیامده بشارت داد.

محمد صلی الله علیه و آله وسلم، نامی که با هدایت و رحمت یکی شده است.

نامی که با شنیدنش، طنین خوش سلام و صلوات در فضا به رقص می آید.

نامی که از آن عطر خدا به مشام می رسد.

مردی که به رسم ابراهیم، بت های رنگ رنگ جهان را یکی پس از دیگری در هم شکست.

مردی که قانون دخترکشی را منسوخ کرد و جایگاه راستین زن را نمایاند.

مردی که در راه اسلام، زخم ها دید و آبرو گذاشت.

اگر او نمی آمد و باران وحی بر خاک نمی تراوید، اینک ما بودیم و برهوت جاهلیت.

اگر مرد خلوت نشین حرا نمی آمد و پنجره های بسته را نمی گشود، هنوز آفتاب به خانه ها راه نیافته بود.

او بر خاک نازل شد تا در شمیم اعجاز گل محمدی صلی الله علیه و آله وسلم جایی برای نفس کشیدن در فضای وهم آلود جهان بیافرینند. آمد تا درختان قد بکشند؛ پرندگان، پر بگیرند؛ آسمان، سهم همه باشد و انسان ها به دایره تکامل پای بگذارند.

ماه فرو ماند از جمال محمد

سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست

در نظرِ قدرِ با کمال محمد

از راه که می رسد/مهدی میچانی فراهانی

اینک منم؛ ایستاده بر کرانه جاویدِ تصویر و تخیّل.

فرو می روم در عمیقِ هزاره های دور دست.

زمین را می شکافم و خاطراتِ کهن را بیرون می کشم.

ص:۱۲۳

پس آن زمان که ابابیل، خدای کعبه را به وضوح فریاد زدند، همزمان، خدای ابابیل، آخرین سخن را و حجّت را تمام کرد؛ مردی که آخرین کلام را به لب دارد و آخرین اعجاز را، مردی که از راه می رسد.

امشب وعده گاهِ دیرین است. آتشِ آتشکده بزرگ را جز به خنکای نسیمی از آسمان رسیده، مگر می توان فرو نشاند؟

طاقِ بلند ظلم، کسری جز به قدرتی عظیم تر، مگر شکسته خواهد شد؟

تورات را می گشایم؛ نام تو، چشمانم را نوازش می دهد و انجیل مقدس، در جای جایش تو را زمزمه

می کند. اینک، وعده دیرسال عیسای بزرگ است که چنین بشکوه، سر برآورده است. چه ائتلاف

رفیعی!

ایمانِ پدرِ ایمان، ابراهیم، عظمت توفان نوح، ید بیضا و عصای موسی، احیای مردگانِ استخوان شده، سلطنت سلیمان، عدل داوود، صبر ایوب، کلامِ تورات، حقیقت انجیل؛ آن که را که از او سخن می گویم، ائتلافِ بزرگِ همه آسمانیان تاریخ است. پس اینک خود، به تمامی، گفتنی ها را گفته است. اینک پیکِ آخرین را باید دریافت.

از راه که می رسد، همچنان که سنگین ترین برگِ تاریخ، ورق می خورد، جبلِ «نور» لرزه ای شیرین

را بر پیکر خود حس می کند و «حرا» خود را برای چهل سال انتظار، آماده می سازد.

از راه که می رسد، عرقِ شرمی بر جبین مکه می نشیند از جفاکاریِ شب پرستانی که ستاره فرو

چکیده را تاب نخواهند آورد.

شهرها، اهالی خود را خوب می شناسد؛ آنها، ظلمتِ مطلقِ بت خانه ها را بیشتر می پسندند؛ این طریقی است که قرن ها آموخته اند.

هان ای ستاره! فرود آ.

فرود آی، که چشمانِ به راه مانده، دیری است بر خاکِ وعده گاه های مقدّس زمین خشکیده اند.

دردا! غافلند که هیچ ستاره ای هرگز از زمین نمی روید، که تو از آسمان زاده خواهی شد.

فرود آی! که هر آینه، نام تو، شوق دیر سال زمین را سرشار می کند.

پس زمین را بگویید که:

هان! تو اینک میزبانِ بزرگ کهکشانی.

دریاب این ستاره کهن را که اینک زاده می شود.

حرا منتظر می ماند تا.../ابراهیم قبله آرباطان

صـدای جیرجیرک هـا از دور به گوش می رسـید، شب از نیمه می گـذشت و نسـیم لـذّت بخش، بر سـنگ های عربسـتان می وزید.

شهر مکّه در خواب سنگینی فرو رفته بود و سیاهی شب، تمام زمین را در بر گرفته بود،ولی آسمان،

حال و هوای دیگری داشت؛ ستارگان در نهایت زیبایی، به رقص و سماع مشغول بودند. چیزی نمانده

بود که در شـهرِ خدایان سنگی، تاریخی اتّفاق بیفتد. تا سحرگاه، چشم های آمنه، بیدار مانده بود، تا این که با اولین اشعه های حیات بخش دنیا، چشمان خسته آمنه به تولّد فرزندش روشن شد و

محمّد صلی الله علیه و آله وسلمبه روی هستی، پلک گشود.

صدای ضجّه های شیطان در فضا پیچید، چاه زمزم، تمام فراوانی خود را ارزانی زمین کرد و حرا

منتظر ماند تا... .

سراپای کاخ مدائن لرزید و زلزله ای، کنگره های ایوان مدائن را در هم ریخت.

آتشکده های فارس، بعد از هزار سال روشناییِ بی وقفه، رو به خاموشی نهاد.

دریاچه ساوه، با همه غرورش، خشکید و خدایان سنگی کعبه، یکایک در هم شکستند.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد.

عبدالمطلب را خبر کنید تا شاهد حضور ملکوتی مردی باشد که در روزگاری نه چندان دور، تمام

تارهای تنیده عنکبوت خرافه پرستی را با نسیم یکتاپرستی فرو می ریزد. تبر بر دوشِ کعبه، خواب

خوش بوجهل ها و بولهب ها را بر هم می زند.

لات و هُبَل و عزّی و خـدایان مترسک پیشه، یارای سرِ پا ایسـتادن را ندارند. کعبه دوباره سـر بلند می کند و محکم و اسـتوار، منتظر بلالِ محمد می ماند تا طنین الله اکبر را بر بام کعبه به تمام جهانیان اعلام کند و چنین می شود.

ص: ۱۲۵

میلاد حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

خورشید مدینه دانش/جواد محدثی

خورشید مدینه دانش(۱)

ای صادق آل پیامبر!

با بیانی بلیغ و کلامی فصیح، زبان رسای اسلام بودی.

با سخنانی حکیمانه، منطقی استوار و علمی سرشار، برگزیده روزگار بودی و بنده شایسته پروردگار!

تجسّم صبر و اخلاص بودی؛ چشمه جود و سخاوت، کوه حلم و بردباری، نام آور فراست و شجاعت و جلوه هیبت و جلالت.

چهره فروزان اهل بیت بودی، و وارث علوم رسالت.

از سلاله پیامبران بودی؛ عطر و بوی پیامبر را می دادی و مهابت و شکوه او را داشتی!

ای خورشید مدینه دانش! کدام معلمی را می توان نام برد که به اندازه تو، تربیت یافته مکتب عترت داشته باشد؟

کدام حوزه است که شاگردیِ تو، بر سر درِ آن نقش نبسته است؟

کدام فقیه است که خوشه چین خرمن حدیث تو نیست؟

۱- – محدثی، جواد، قطعات، ص ۲۴.

ششمین شاخه طوبی/سیدعلی اصغر موسوی

بشارت باد تو را، ای پاک ترین شهر خدا!

بشارت باد تو را، ای خانه سرشار از مهر!

بشارت باد تو را، ای روز آکنده از طراوت!

بشارت باد تمام لحظه های سبزِ سبزت را!

حیرتی زد جوش، زان نقش قدم، در طبع خاک

تا نظر وا کرد، بر فرق اش گلستان ریختند

نام او بردند، اسمای قدم، آمد به حرف

از لب او، دم زدند، آیات قرآن ریختند(۱)

آسمان، طرحی نو درانداخته و انتظار مردی را می کشید که نبوغ علوی اش، چراغ مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم را روشن نگهدارد.

تمام آسمان، همچون حریر رها در باد، با بال فرشتگان می رقصید و چراغ های بلورین عرش، آکنده از صداقت سبز بود.

خورشید و ماه، این پیشکاران آستان امامت، با خیل ستارگان، به پرتوافشانی خویش مباهات می کردند!

هفدهمین شکوفه «ربیع»، در حال باز شدن بود، شکوفه ای که نام مبارک «هشتمین معصوم»، حضرت جعفربن محمدصادق علیه السلام را به «ششمین» شاخه طوبی می آویخت و عرشیان را با نغمه «اَلسَّلامُ عَلَیْک یا صادِقَ ال محمد صلی الله علیه و آله وسلم» آشنا می کرد! این بار، نوبت مدینه بود، تا خاطرات مکّه را یاد آورد.

مولودی پا به عالم ناسوت گذاشت، که آگاه ترین مردم به رموز عالم لاهوت بود. برگزیده ای که علمش، فراتر از تمام علوم و اعجازش، فراتر از زمان و مکان بود!

۱- - بیدل دهلوی، کلیات، ج ۱، ص ۱۰۰.

اسلام، رهین اخلاق و صداقتش و تشیّع، مدیون «فقه» و علوم اوست.

بلوغ علمیِ شاگردان حضرت صادق علیه السلام در تمامی علوم، الهی و طبیعی، علمی و عملی و نظری و استنباطی، نشانه بی کرانگی اوست، نشانه عظمت عرشی اوست که رضای حضرت حق«جل جلاله» را

در هدایت خلق دیده بود!

مولا جان!

ای پیر لحظه های حقیقت فروز دل

رندان دهر، تشنه دُردی ز ساغرت

عشق و خرد که آینه داران هستی اند!

گردیده اند، محو تماشای منبرت

فقه و اصول و فلسفه، جز نقطه ای نبود

گر می گشود حوصله، اوراق دفترت

جاری ترین زلال ازل تا ابد تویی

نامیده کردگار جهان، چون که جعفرت علیه السلام

مولای مهربان!

با تبسّم بهارانه اردیبهشت و ربیع، تمام شادمانی خویش را نثار آستان کبریایی تو می کنیم و دل را به بهشت دلربای «بقیع» روانه می کنیم تا، از شمیم زهرایی ات، عطرآگین شویم!

ما را در جوار بهارانه نامت، جرعه ای عشق بنوشان!

صبح صادق/ابراهیم قبله آرباطان

در حوالی صبح، قطره های لطیف باران، صورت خاک گرفته مدینه را شست و با آهنگی منظّم و رقصی موزون، دست های التماس زمین را نوازش کرد.

بارانی که با وزش ملایم نسیم همراه بود، طراوتی به کوچه های مدینه بخشید.

آسمان مدینه، زیباترین لباس خود را بر تن کرده بود و انعکاس آبی آسمان، در چشم هر عابری، امام محمد باقر علیه السلام را به اعماق دریای بی کران اعجاز و کرامت خداوند بُرد. ناگهان، لب هایش به هم

خورد: «اَلْحَمْدُ لِلّه رَبِّ الْعالَمینَ».

قدسیان، فوج فوج، بر خانه امام محمد باقر علیه السلام فرود آمدند؛ با طبق طبق احسان و برکت که برای خاکیان، از افلاک به ارمغان آورده بودند.

- انتظار به پایان رسید و جهان، به جمال ششمین ستاره امامت روشن شد. صدای صلوات و شادی،

تمام خانه را پر کرد و با بوی یاس و یاسمن در هم آمیخت. تا کودک پلک گشود و در آغوش گرم امامت جای گرفت، بوی سیب، تا ملکوت پیچید و آسمان، از قدومش متبرّک شد.

آمد، تا همه دنیا، با آمدنش صبحی راستین را به تماشا بنشیند و تمام مکتب های تشنه هان، از علوم غیبی اش سیراب شوند.

آمد، تا از واژه واژه کلام آسمانی اش، تمام مذاهب رونق بگیرند.

خوشحالی از دیدگان ملائک می بارد. زمین یکپارچه غرق شادی است. روز میلاد صادق آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم است.

ص: ۱۲۹

از سبوی انتظار

مشرق آشنا آباد/جواد محمدزمانی

شوریده ایم و پسِ دیوار خرابه ای نشسته ایم؛ تنها و بی ادّعا. ثانیه ها را پشتِ سر می نهیم و خاك آلوده تن را به این سو و آن سو می کشانیم. باید جان آسمانی را از قفس تن برهانیم و به دست حضرت «موعود» برسانیم. باید به او برسیم؛ هم او که حقیقت «انا انزلناه فی لیله القدر» است. امشب بر اسب سپید نُدبه سوار می شویم و تا خیمه دیدار می رانیم؛ تا حقیقت صبح، تا نهایت آفتاب.

باید به سمت مشرق آشنا آباد پُلی بزنیم و روابط حسنه خود را با کشور آفتاب بیشتر کنیم. باید کِشتی خود را به ساحل امن اجابت برسانیم و پشت ماسه های خیس ساحل احساس، دنبال ردّ پای عابر

تنهای ملکوت بگردیم. باید از کلبه پوشالی دنیا بیرون آییم و به مدینه فاضله عشق برویم؛ همان جا که کودکان احساس، میان سبزه های مرطوب عاطفه می دوند.

باید روزی با غزلی سبز، به استقبال قصیده موزون مژگان یار برویم و شعر سپید پیشانی اش را زمزمه کنیم. باید تپیدن دیگری را آغاز کنیم. باید سجاده یاد را در سراسر زمین بگسترانیم و تمام سروها را به نماز دعوت کنیم. باید ایمان را وارد زندگی کنیم. باید به ژرفای ذکر برویم و به بلندای آسمانِ فکر پربگشاییم.

ما، چشم انتظاران هر روز سپیده، شب را می پیماییم و حقیقت «والفجر» را روزی به امامت آن خورشید پشت ابر، فریاد خواهیم زد.

ص: ۱۳۱

پشت میله های هجران/نزهت بادی

می ترسم آن قـدر دیر بیایی که از این مرغ جانِ گرفتار در قفس هجران، جز مشتی از خاکستر بال و پری سوخته، چیزی نمانده باشد و آن گاه، در قفس گشودن سودی ندارد؛ جز این که دریغای باد، همان بال و پر سوخته را نیز به یغما ببرد و از او هیچ به جا نگذارد!

اما از میله های بی احساس زندان فراقش بپرسید که چگونه سرِ سودایی خویش به در و دیوار می کوبید و چه قدر دلش پر می کشید برای لحظه ای پرواز در افق چشم های آسمانی تان!

می ترسم آن قـدر دیر بیایی، که دیگر اثری از خون حنجره زخمی او را بر در و دیوار قفسـش نیابی و حتی میله های زندان نیز نغمه تنهایی او را از یاد برده باشند!

اما بر دیوارهای تنگ قفس بنگرید، تا ببینید چگونه با اشک چشم هایش، شب های انتظارش را شماره گذارده است!

دریغا! که فراقتان، طولانی تر از عمر او باشد و آرزوی وصلتان بر دلش بماند!

می ترسم آن قدر دیر بیایی که دیگر نه در بال و پرش توانی مانده باشد برای پریدن به سویت و نه در سـینه خسـته اش، نفسـی برای آواز خواندن به شوق رویت! اما از زبان روزگار بشـنوید که چگونه برای یافتن خبری از گمشده خویش، به شاخ و برگ هر درختی می نگریست، تا نشانی تو را از مرغان هوایی بپرسد!

می ترسم آن قدر دیر بیایی که این قفس تنگ و نمور هجران، تابوتی شود برای مرغ دلخسـته ای که برای آزادی اش به دست تو، نذر کرده بود، آشیانی بسازد برای هزاران جفت مرغ عشق بی خانمان!

اما از فرشـتگان آسـمان بخوهید تا برایتان بگویند که چگونه در نیمه شب های تنهایی اش، سـر به زیر پَر خویش فرو می بُرد و در شیون غریبانه اش، برای سلامتی تان دعا می نمود!

ای دل نواز دلشکسته!

ص: ۱۳۲

آیا روزی خواهد آمد که با دستان سخاوتمند تو، درهای قفس های فراقمان گشوده شود و مرغ دلتنگ جانمان، در هوای کویتان پر و بالی بگشاید و چرخی بزند و آواز بهاری وصل را بخواند؟

آقا! شما دعا کنید/خدیجه پنجی

سلام، تمام دست هایی که برای دعا در فرج آقا به آسمان ها بلند شدید!

سلام، تمام چشم هایی که جمعه ظهور را انتظار می کشید!

سلام، تمام نگاه هایی که جاده ها را عاشقانه می گردید!

سلام، تمام لب هایی که نام آقا را می برید!

سلام، تمام قلب هایی که از حضور عشق «آقا» سرشارید!

سلام، تمام جمعه های دلتنگی، تمام روزهای بی قراری و تمام ساعات چشم انتظاری!

سلام، تمام جاده هایی که به «جمکران» می رسید!

سلام، تمام قلم هایی که از انتظار می نویسید!

سلام، تمام انسان هایی که هنوز به واقعه ایمان دارید!

و سلامی گرم تر از تمام آفتاب ها، زلال تر از تمام آب ها، سبزتر از تمام بهار، تقدیم به تو.

ای خورشید پنهان شده در پس ابرها!

چه می شود که چشم هایمان را لایق حضور ببینی؟! چه می شود به یک اشاره، برف های نشسته بر وجدانمان را ذوب کنی؟!

چه می شود بیایی و به این همه چشم انتظاری پایان دهی؟!

کاش در یک روز، در یک جمعه، در یک جمعه مقرّر، تمام بادها، دست به دست هم بدهند و عاشقانه بوزند؛ آن قدر عاشقانه که دیگر هیچ ابری در آسمان باقی نماند و بعد، تو - خورشید تاریخ - از پشت ابرها، پدیدار شوی!

بتابی و بتابی و بتابی؛ آن قدر روشن، که دیگر برای هیچ کس جای انکار نماند!

آن قدر روشن، که نیازی به تلسکوپ های مجهّز نباشد.

آقا! شنیده ام، شما که بیایید، دنیا تماشایی می شود؛ اصلاً دنیا دنیای دیگری می شود.

آقا! دانه های تسبیح مان، نای چرخیدن ندارند؛ چند دور دیگر تسبیح بچرخانیم و دعای فرج بخوانم؟

آقا! روزگار خیلی خسته است، روزها کسل شده اند و دقیقه ها غم انگیزند!

آقا! اصلاً خود شما تا به حال چشم انتظار بوده اید؟ آه! چه می گویم؟ شما که بیشتر از ما شوق ظهور دارید! برای خورشید، واقعا سخت است، این که باشد، ولی دیده نشود؛ بتابد، ولی از پشت ابرها!

آقا! نسیم دعاهای ما، کم رمقند! انگار قدرت وزیدن ندارند! چگونه می شود این همه دعا کرد، و توفان نشود!

آقا! این گره فقط به دست خودتان باز می شود؛ مثل همیشه! مثل همان دقایقی که در جمکران، گره دل ها را باز می کنید، عقده اشک ها را می گشایید و دلتنگی ها را، از صفحه سینه ها، پاک می کنید؛ دست شما، گره گشاست.

خدا به شما نه نمی گوید!

دلم بدجور می گیرد برایت

و می گرید شبانه پا به پایت

هوای دیده ات، ابری است آقا!

بمیرم من برای اشک هایت

شبی بالا ببر دستان سبزت

که می لرزد دل عرش از دعایت

عزیز فاطمه، تعجیل فرما

که محتاج است عالم بر ولایت

دلم می خواهد امشب بال گیرم

بیایم تا حضور با صفایت

خدا قسمت کند روزی که من هم

شوم از دوستان با وفایت

چه اندازه دلت تنگ است، آقا؟!

که دلگیر است حتّی جمعه هایت

شبی در خواب دیدم آمدی تو

و من جان می فشانم پیش پایت

می آیی تا.../علی خیری

با کدام جمعه از راه می رسی؟ از کدام راه می آیی؟ آخرین غروب زمین، چه زمان، با طلوع تو رنگ خواهد باخت؟ چه وقت عدالت، با تکیه بر دست های حیدری تو، کمر راست خواهد کرد؟

تا به کی ذوالفقار در نیامِ چشم انتظاری خواهد سوخت؟

تا به کی کعبه به شوق طوافت، حیران و سینه چاک، خواهد چرخید؟

چه زمان اندوه، بساط خود را از بقیع جمع خواهد کرد؟

ساعت خون خواهی حسین، در کدام نقطه زمان، فاش می شود؟

حق های لگدکوب شده، چه وقت از حلقوم ستم بیرون کشیده خواهد شد؟

کدام قاصدک، با مژده وصل، ما را به پایکوبی و دست افشانی خواهد کشاند؟

در هنگامه ای که دستی نیست تا دست های افتاده را بگیرد،

در روزگاری که قبرستان ها آبادترین نقطه زمینند و کوچه ها، بن بست های تکراری، در فصلی که ابرهای سیاه سترون، فضای آسمان را به اشغال درآورده است، در دنیایی که مرگ، دندان تیز کرده خود را به رخ می کشد و عدالت، در زیر زمین سازمان های بین المللی حقوق بشر مدفون شده است، جواب این همه پرسش با کیست؟

اگر هنوز رمقی جان، در تن فرسوده زمین باقی است، تنها به امید صبح ظهور است.

اگر هنوز دست هایی چند، به نشانه تسلیم در پیشگاه شیطان، بالا نرفته است، به پشتگرمی این باور است که: روزی سوار بر سپیده می آیی.

ص: ۱۳۵

می آیی تا خواب های تعبیر نشده را به روشنایی صبح پیوند بزنی.

می آیی تا تاوان بغض های فرو خورده هزاران ساله را بگیری.

می آیی تا کار نیمه تمام هزاران هزار پیامبر را یکسره کنی.

می آیی تا پرچم سبز و سرخ محمد صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام را بر بام هستی برافشانی.

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را

شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی نور تو ای شمع دل افروز

در بزم حریفان اثر از نور و صفا نیست

در صومعه عابد و در خلوت صوفی

جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

بار غیبت بر زمین بگذار!/مریم سقلاطونی

عصر قحطی انسانیت است.

مردان، گرسنه نانند؛ تشنه نامند.

جهان، قلمرو اشیای لوکس است.

اندیشه ها، هر روز ماشینی تر می شوند.

زندگی، هر روز یکنواخت تر می شود.

چشم ها، هر روز دریده تر می شوند.

قدم ها، هر روز ناتوان تر می شوند.

دنیا سنگدل تر شده است.

آرزوها، هر لحظه یتیم تر می شوند.

کوچه ها، در غفلت چشم می چرخانند.

پستوها، در گناه شناورند.

ص: ۱۳۶

تو را تنها در ندبه می خوانیم؛ تنها در دعا.

کسی نیست در گوش دیوارها، آوازی از رسیدن بخواند.

کسی نیست هر لحظه به یاد تو باشد.

کسی نیست مُدام از تو بگوید.

کسی نیست چشم های حریص را بشوراند.

کسی نیست... .

مردم سرگرم نانند.

پرنده ها، زمین گیر شده اند.

شب، بیدارتر از روز است.

ظلم، پایدارتر از برادری است.

چشم ها، روزی هزار مرتبه، سنگ می شوند.

عصر مدرنیته مرگ است.

عصر آدم آهنی های دسیسه است.

عصر همسانی زشتی و زیبایی است.

عصر پیشانی های ویران است.

عصر دندان های صیقل خورده است.

عصر لب های تاول زده است.

هوا لبریز از پونه و آویشن نیست.

زمین سرشار از مهربانی و سیب نیست.

ای که حاضری امّا غایب،

غایبی امّا حاضر!

دقیقه ها سنگین شده اند.

صداها مرده اند.

ص: ۱۳۷

دیوارها، ناامن اند.

چشم ها دوزخی اند.

سر به شانه های غربت ما بگذار.

صدایت را در پونه ها و نارنج ها بریز.

ای حرف اول کتاب های جهان.

بشکاف این شبِ تاریکِ برهنگی را.

بشکن این دقیقه های سنگین را.

آوار کن این سایه های متروک زخم را.

بکوب این دهان های از خون جهنده را.

سالیان درازی است جاده ها، تاول زده اند.

لحظه ها، در شب خیس خورده اند.

پلک ها تیر می کشند.

روزنی برای پریدن نیست.

بیهودگی مرگباری زمین را مچاله کرده است .

چراغ های جهان نمی وزند.

پنجره ها یخ زده اند.

خون از پنجه شمشیرها در حال جوشش است.

عفونت نابرابری، اپیدمی شده است.

دقایق، دقایق جنون است؛

دقایقِ لاابالی گری است،

دقایق ناسپاسی است.

ص: ۱۳۸

ای از همه خوب تر!

ای از همه به خدا نزدیک تر!

ای از همه چشم انتظارتر!

فروردین را دوست دارم که عطر رسیدن تو را می دهد .

باران را دوست دارم که شبیه آمدنت زلال است.

دریا را دوست دارم که شکوه چشمان تو را دارد.

درخت را دوست دارم که سبزی قامت تو را دارد.

آسمان را دوست دارم که مثل دست های تو کریم است.

کوه را دوست دارم که مثل قدم های تو بالنده است.

زمین را دوست دارم که قدمگاه مبارک تو است.

ندبه را دوست دارم که بوی دلتنگی های تو را می دهد.

جمعه را دوست دارم که روز آمدنِ توست.

گلدسته ها را دوست دارم که سرشار از اشارات توست.

ای حاضر غایب!

دستمان خالی و رویمان سیاه است.

مبادمان که تو را لحظه ای فراموش کنیم!

مبادمان که از یاد تو غافل شویم!

جمعه یعنی تو، ندبه یعنی تو

بهار یعنی تو، آسمان یعنی تو

ای محضر مبارک آب های جهان!

ای مقیم دقایق نرگس و ستاره!

بار غیبت بر زمین بگذار!

ص: ۱۳۹

عاشقان تو.../امیر خوش نظر

عاشـقان تو، عشق را به قیمت نخریده اند تا با سودی اندک سودایش کنند. عشق در ایشان حلول کرده است؛ آن زما ن که نام تو را برده انـد. جرعه جرعه بلا را می نوشـند، امّا سـبکبار از لحظه ها می گذرنـد و جان تشـنه به جام امید زنده می دارند، دل هایشان به وسعت هستی است و هستی شان، سراسر، ارادتی است که در پای تو می ریزند.

تا طلوع خورشید، از آسمان چشمشان ستاره می بارد و نجوایشان تا رسیدن به ساحل صبح جاری است.

خندان لب و گشاده سینه، داغ ها را پذیرایند و به رسم ادب، هر آن چه را تو خواسته ای خوش آمد

می گویند، و به شمیم، هر آن چه عطر تو را دارد، روح را تازه می کنند.

برای کسانی که دیده دلشان به تاریکی عادت کرده است و حریصانه هوای مسـموم غفلت خویشتن خویش را می بلعند، انتظار چه معنایی دارد؟ اینان، دست هایشان برای لمس آبی حریر بی کران آسمان کوتاه است و نگاه شان آن سوتر از خودبینی نمی رود.

آینه دارانند که در آستانه آمدن آفتاب، مشتاقانه به انتظار ایستاده اند.

... و صبح نزدیک است... .

طعم دلتنگی/ام البنین امیدی

شنبه های تازگی، یکشـنبه های سـردرگمی، دوشـنبه های روزمرگی، سه شنبه های پریشانی، چهارشنبه های دلتنگی، پنج شنبه های بارانی، جمعه های بی سرپناهی، جمعه های غریبی، جمعه های

چشم به راهی و جمعه های انتظار... .

صدا را می شنوی؟ دست های دعا را می بینی؟ کدام دست را برای اجابت می فشاری؟

ص: ۱۴۰

بوی آشنایی به مشام می رسد. برخیز! کوچه ها را آب و جارو کن، چراغانی کن. شمعدانی ها را قدم به قدم بچین. مهمان عزیزی در راه است. عطر آمدنش، از سر کوچه، از آن سوی شهر، از آن سمت مرزهای فاصله می آید.

خواب دیده ام؟! نه!

من معنای بیداری را در تک تک پلک های خیس و پر اشتیاق چشیده ام. کدام خواب؟ کدام رویا؟

کدام خیال؟

آقا، بی قراری هامان رنگ اشتیاق دارند و طعم دلتنگی. دلتنگ آمدنت هستیم؛ التماس نگاهمان را ببین و بیا!

ای که تا آمدنت چیزی نمانده! تا انفجار زمان فاصله ای نیست؛ زودتر بیا.

پشت همین پنجره ها/جواد محمدزمانی

پُشت پنجره انتظار ایستاده ام؛ به افق چشم دوخته ام. دلم تنگ گریستنی است که ساعتی بعد، چون

سیلی ویرانگر، خانه صبرم را در هم می کوبد؛ گریستنی که به زودی، عطش چشم هایم را اقیانوسی

بی کران خواهد کرد و نسیم را به آغوش پیراهنم خواهد ریخت.

قرار است که دست هایم را در صداقت برکه امید فرو ببرم و به صورتم، آبِ زلالِ عصمت بپاشم.

قرار است که ژولیده روزگارم را به شهر آیینه ببرم و گیسوانش را به دلخوشی روزهای دیدار شانه بزنم. قرار است پلک های خسته ام را به سمت مشرق لبخندی آسمانی باز کنم و برای ذهنم، خرسندیِ

جاودانه را هدیه ببرم.

روزی آن سوار سبزپوش را از پشت همین پنجره ها خواهم دید و ذوالفقار چشمانش را که از آن صلابت می چکد. روزی به قداست او سلام خواهم کرد و بلور دست هایش را میهمان نوازش خواهد

ص: ۱۴۱

کرد.

آن روز به همراه گل ها خواهم شکفت و با بهار دوستی، خود را آغاز خواهم کرد. و همان روز

است که از ساغر چشمانش، دلم کوثر نور خواهد نوشید.

ای ستاره های آسمان! به مناجات های هر شبم سوگند که آن آفتاب پنهانی اگر طلوع کند، شما نیز طعم خوشِ صبح را خواهید چشید و به احترام قائم آل محمد، قیام خواهید کرد!

ظهور کن، آقا!/معصومه کلایی

دلتنگی سراغم را می گیرد؛ وقتی عطر انتظار، وجودم را احاطه می کند. اشک ها مشتاقانه از دیدگانم

فرو می ریزد؛ آن دم که بوی جمعه می آید و بُغضی بی محابا راه گلویم را می بندد.

آقاجان! آرزو دارم که بیایی و به تمامِ دل واپسی هایم پایان دهی! کی خواهی آمد؟

کی چشم های مرا به دیدار چهره دل آرایت روشن می کنی؟

مولاجان! چشم انتظارم تا بیایی و غنچه های انتظارم را با ظهورت شکوفا کنی.

آه! از ثانیه های بی تو.

مهدی جان! سال هاست چشم به مشرق ظهورت دوخته ام، تا ظهور خورشیدِ جمالت را به نظاره نشینم و از بوستان کلامت، یاس های رستگاری بچینم.

مولاجان! بغض ها شکسته ام که عهد نشکنم و از هم پیمانانِ تو باشم.

عمری در طلبت، بی قراری کرده ام، شب زنده داری کرده ام، و چون پروانه ای، تمام دقایق هجرانم

را با طواف به گِرداگِرد شمعِ نگاهت سپری کرده ام.

مولای من! دریایی از شوق، در چشمانم جاری است و پنجره ای از جنس نور، رو به چشم انداز آمدنت باز است.

دلشکسته بر سر راهت نشسته ام و از علایق دنیایی گسسته ام، تا با تو، ای ناخدایِ زورق عشق! پیمانی به رنگ صداقت ببندم.

ص: ۱۴۲

تمنّای وصال را از نگاهم و تولایِ جمالِ دلاویزت را از سوزِ آهم، نظاره کن! بی تو، چون سبویی

تهی و رودی خشکیده ام.

بیا، ای التیام بخش قلب های دردمند!

پیش از آن که خاکستری زیر شعله های عشقِ تو شوم، ظهور کن آقا!

بوی سیب خواهد داد کوچه های زمستانی /ابراهیم قبله آرباطان

کران تا کران

دیشب، با تمام وجود شکستم و آمدنت را دعا کردم.

دست های خالی ام بوی پونه گرفته بود. احساس می کنم این روزها، عطر تند وصال، کوچه های انتظار را پر کرده است و زمزمه های امید، از آسمان نگاه منتظرت پیداست.

تو می آیی؛

آن زمان که اسبان وحشی، سُم بر سنگ ها بکوبند و آمدنت را جشن بگیرند و دیوهای عصر دود،

سلیمانی ات را به عزا بنشینند.

می دانم که جمعه ها ذوالفقارت را با زلال چشمانت صیقل می دهی تا... .

امّا مولا جان! در شگفتم که آیا می دانی که این بوته های خشکیده، این پرنده های زخمی در حسرتِ

یک آسمان پرواز، این چشمه های به مرداب نشسته، این عصر یخ زده، عصر رخوت و... همه و همه به اعجاز دست شما ایمان دارند.

بر اساس یک اصل است، غیر قابل تغییر

بوی سیب خواهد داد کوچه زمستانی

واقعا تماشایی می شود؛ تماشایی

ضلع شرقی کعبه، در غروب بارانی

به امید جمعه ای که با کمر خم شده ذوالفقارت، دست های پینه بسته از دعا را به مهمانی اجابت

فراخوانی!

ص: ۱۴۳

سرسبزترین غرور جاری/محمد کامرانی اقدام

چه قدر شب های جمعه، آسمان دلشوره دارد، تا بیایی و روزهای تاریک تاریخ را تعطیل کنی. وقتی که بیایی، هیچ تقویمی، جز با نسیم عبای تو ورق نخواهد خورد.

جمعه می آیی و تمام روزها و ماه ها و سال های روشن از یاد رفته، بر می گردند و جمع می شوند، در حوالی غدیر آشکار چشمانت. می آیی و از شاخه ها، چکاوک می چکد.

جمعه ای که می آیی، تمام نام های زشت و واژه های دروغ، خودکشی می کنند و تو، لاشه تمام کلمات سیاه را به آتش می کشی، در همه جا مهربانی مرسوم می شود و گل و لبخند، فراگیر. می آیی و دروغ گویانی که زمان را دور می زدند، مجبور می شوند رو به قبله بایستند و در برابر دست های محرابی تو، خم به ابرو بیاورند.

جمعه ای که می آیی، تمام عقربه ها، ناپدید می شوند؛ درست رأس ساعت ستاره ها، و زمین، تمام یادگاری های خود را به پای تو می ریزد و آسمان، تمام ستارگانش را به دنبال چشم های تو می فرستد.

وقتی که می آیی، هیچ گنجشکی، از خیابان نمی ترسد و تمام آنتن ها، تصویر پرندگان شرقی رو به

چشمان تو را پخش می کنند.

تو می آیی و در حضور مسیحایی تو، تمام رُبات ها، معنای گل و لبخند را حس خواهند کرد.

تو می آیی و درخت ها، تا پرنده شدن قد می کشند و دریا، خویش را تا پشت سرت خواهد کشید.

با آمدن تو، سیب، جاذبه اش را از دست خواهد داد و تو، قانون جاذبه را زیر پا می گذاری، تا زمین، در سبکبالی نفس های تو غوطه ور شود و مورچگان، با موسیقی گام های تو، از تارهای نور به بالا می روند، تا قرص نان خورشید را میان زمستان های خویش، تقسیم کنند.

تو می آیی و لبخندهای چروک خورده ما، تازه می شوند؛ درست مثل داغ های ما.

جمعه ای که می آیی، تو با روی خوش، دست رد به سینه سیاهی ها می زنی و جز با لبخند، پذیرای هیچ کس نخواهی بود، تا «کنفوسیوس» به رؤیای آرمانی خویش بپیوندد. وقتی شکوه شرقی نامت

می وزد، فرومایگان، چون گیاهان هرز، با ترس و لرز در برابر گام ها تو سر فرود می آورند.

جمعه ای که می آیی؛ جذر دریا را تو می گیری و تمام احترام ها، تو را مدّ نظر خواهند داشت.

تو می آیی،؛ با چشم هایی مماس بر سال های نوری و اشک های عبوری.

تو زیبایی را متناسب با خویش می کنی.

جمعه ای که می آیی، هیچ پرنده ای از خیابان نمی ترسد و هیچ پرده ای بر هیچ پنجره ای نیست و درِ

هیچ خانه ای بسته نمی ماند و تمام سلام های صمیمی ابراز خواهند شد.

تو می آیی و کوچه های ما بزرگ می شوند، در بزرگ نمایی شبنم ها.

بیا! که تمام معجزات، منتظرند تا دست های تو را وام گیرند! ای سرسبزترین غرور جاری و ای بلندترین انتظار بهاری! طلوع کن که بهار بی تو، خودش را از یاد برده است و صدا روی دو دست سه تار، مرده است.

مردی از عشیره آفتاب/اسماء آقابیگی

پنجره نورانی انتظار، هم چنان در حصار دلتنگی غبارآلودِ زمان نیمه باز مانده است. کوچه

انتظار را عطری از جنس وصال پُر کرده است.

هر سوی کوچه و خیابان، هر سوی پنجره ها و هر سوی زمین، منتظر گام های آشنای اوست.

دل ها گواهی می دهند که به زودی خواهد آمد و با آمدنش، تمام پنجره های نیمه باز را خواهد گشود

و زمین را از حصار دلتنگی غبارآلود زمان خواهد رهانید.

او خواهد آمد؛ با فریادی از جنس «أَنَا الْحَقّ» و با عطری از جنس «جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِل». او خواهد آمد و با آمدنش، زمین و آسمان را از سیاهی و کوربختی، به نور خواهد رساند. او خواهد آمد و با آمدنش، تکیه گاهی امن و پناهگاهی مطمئن برای منتظرانش خواهد شد.

او خواهد آمد و با آمدنش، نسیم عدالت بر سراسر گیتی خواهد وزید.

ص: ۱۴۵

او خواهد آمد و با آمدنش، هرچه سیاهی و ستم، هرچه تاریکی و ظلمت و هرچه زشتی و پلیدی در هم پیچیده خواهد شد.

او خواهد آمد و با شعشعه پرنور عدالتش، ردی از ستم باقی نخواهد ماند.

مردی که آسمان، قیامتِ قامتش را در انتظار است.

مردی که زمینِ گناه آلود، سال هاست حضورش را به تماشا نشسته است.

مردی از تبار محمد صلی الله علیه و آله وسلم، از نژاد حسین و از عشیره خورشید.

مردی که جمکران، خلوت غریبانه اش را هر جمعه ندبه می خواند.

او خواهد آمد.

سلام، ای غریب کوچه های دلتنگی! ای آشنای لحظه های جمکرانی دل!

سلام، ای آرزوی مشتاقان! ای نورتر از نور! ای فریادرس مظلومانِ تاریخ!

جهان، منتظر قدوم مبارک توست.

کی می رسی و این دل های مشتاق زیارتت را شاد می کنی؟!

کدام روز؟ کدام لحظه بارانیِ اجابت؟

کی گریه های بی امان نیازمندان را به شادی مبدل می کنی؟

زمان در حسرت رسیدن توست.

از تمام جهت، شوق آمدن تو می بارد.

کوچه ها در فراق تو می سوزند، چشم های دوستدارانت، هر روز بارانی می شوند؛ پس کی می رسی؟

هرروز، دعای سمات می خوانیم، هر روز ندبه می خوانیم؛ کی می رسی؟ با کدام دعای سمات؟ با کدام دعای ندبه؟

آیا این واژه های حقیر، آمدنت را می توانند روزی به تصویر بکشند؟

آیا این کلمات کوچک، می توانند از بزرگی ات بگویند؟

جمعه ها، اوج دلتنگی من است/خدیجه پنجی

سلام می کند به تو همیشه خشت خشتِ من

بیا که در غروبْ گم شده است سرنوشت من

«برای کار خیر حاجتی به استخاره نیست»

طلوع کن! طلوع کن! طلوع کن، بهشت من

آقا! الان که این ها را می نویسم و گدازه های اندوهگین دلم را، در هیبت واژه هایی حقیر، به تصویر می کشم، که نهایت فراق را ضجّه می زنم و از ته دل، حضورتان را آرزو می کنم، نمی دانم، شما کجا هستید و کدام خاک، عاشقانه بوسه بر قدم هایت می زند و کدام تکّه از آسمان، قیامت قامتت را به تماشا نشسته است. شاید در بقیع نشسته ای؛ درست، کنارِ قبری پنهان، و با یاس پهلو شکسته درد دل می کنی! شاید هم در نجفی و دست به ضریح شیر خدا گرفته ای و سفره دل با علی علیه السلام گشوده ای! یا نه! لباس سفید عربی بر تن، مشغول طواف کعبه ای، یا مثل یک زایر غریب، در مشهد، یا قم، جمکران و یا...؟!

آقا! من، وسعت اندوه بی تو بودن را آه می کشم؛ کجایی؟!...

امّا از یک چیز مطمئنّم؛ این که صدای مرا می شنوی، که مرا می بینی، که از راز دلم خبر داری!

می دانم که می دانی، چه قدر مشتاق دیدارم، چه قدر دلتنگ حضورم و چه قدر دل نگران، ساعات دلنشین ظهور را انتظار می کشم!

می دانم که هستی؛ احساس می کنم حضورت را، اما افسوس! که چشم هایم لایق تماشا نیستند. افسوس! که دست هایم سزاوار ادراک نیستند.

آقا! هرهفته، سینه ام را خانه تکانی می کنم! به دلم و به شیشه های احساسم، گلاب اخلاص می پاشم؛ امّا شما، هیچ وقت نمی آیی!

می دانم که من، هرگز لیاقت میزبانی شما را ندارم، ولی خوب! چه می شود که برای لحظه ای - هرچند کوتاه - قدم به این کلبه حقیر بگذارید! برای لحظه ای هرچند کوتاه، چشم های روسیاهم را، به پرتوی از ماه رخسارتان میهمان کنید؟

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرودآ! که خانه، خانه توست

ص:۱۴۷

آقا! جمعه ها، اوج دلتنگی من است! همیشه جمعه ها را در تقویم، علامت می گذارم و به انتظار

می نشینم، تا شاید در یکی از همین جمعه ها، صدای دلنشینت را بشنوم؛ صدایی به زیبایی تمام نغمه های آسمانی – اَنَا بَقِیَّهُ اللَّهِ – و بعد، تو با تمام عاشقانت، تو شبیه قرص ماه شب چهارده، میان سیصد و سیزده ستاره، از افق دوردست بدرخشی؛ برسی و تمام دنیا را نور فرا بگیرد.

یعنی می شود من زنده باشم و میهمان این اتفاق شگرف باشم؟ می ترسم! می ترسم نیایی و چشم هایم در حسرت بمیرند.

تمام ترس من ز خواب چشم های زندگی است

ظهور کن! که بسته می شود، دو پلک حسرتم

آقا! زودتر برگرد، که چشم هایم دیگر طاقت چشم انتظاری ندارند!

آقا! زودتر برگرد، که دیگر چشم هایم طاقت تماشای این همه تصویر نانجیب را ندارند! آقا! تو را به خدا زودتر برگرد!

ستاره سهیل من، شبی بیا طلوع کن!

که گم شده است راه سبز آسمان خلوتم

در این زمانه ای که رسم آن فقط شکستن است

رضا مشو که بشکند دل پر از ارادتم!

خدا! بگو، زمان عمر من کمی بایستد

چه تند می دوند لحظه های تلخ ساعتم!

تمام ترس من ز خواب چشم های زندگی است

ظهور کن! که بسته می شود دو پلک حسرتم!

جمعه موعود/حمزه کریم خانی

کجاست جمعه موعود؟

سال هاست که روزهای جمعه، ندبه گویان، با اشک، چشم هایم را می گریم و گَرد می گیرم از غبار، تا مگر قدمگاه تو شود.

ص:۱۴۸

هر غروب غم انگیز، «سمات» را زمزمه می کنم و اشک حسرت می ریزم؛ باشد که در ندبه دیگرم، تو باشی! خورشید، هزاران سال از مشرق طلوع کرد و بیدارمان نکرد؛ مگر با طلوع مغربی تو، این بار از خواب برخیزیم!

بیا و انتقام خون شفق، افتادن سر نورانی خورشید در تنور اُفق و پامال شدن پیکر روز در هجوم سواران شب را بگیر!

بیا و اقامه عشق را در گوش دنیا بخوان! بیا و با دَمِ مسیحایی ات «نُرید أن نَمُنَّ...» را فریاد کن، تا مستضعفان خاک نشین، وارثین افلاک زمین باشند.

بیا، که آمدنت اتفاق شیرینی است.

انتظار /شیما تقیان پور

«انتظار»(۱)

یک اسب، یک سوار، نقشی از انتظار

یک مرد می رسد، آیا از این غبار؟!

دل های داغمان مثل کویر درد

ای سبز پرطپش بر زخمان ببار

می آید این سحر، گل پینه ای به دست

یعنی که می رسد در کوچه ها بهار

چشمان انتظار بر راه مانده است

شاید رسد سحر، آن سبز، آن سوار

سُمکوبِ خسته ای در کوچه می دود

یک اسب، یک سوار، پایان انتظار

۱- - «شعر جوان»، مجموعه اشعار زنان معاصر، به کوشش سیمین دخت وحیدی، صص ۳۴ - ۳۵.

«جمعه»/محمد کامرانی اقدام

یک دسته صدای پرپرم کن، جمعه!

در آبی آسمان، ترم کن جمعه!

عمری است که در باور من جا داری

یک بار بیا تو باورم کن جمعه!

«گل و لبخند»

گل و لبخند تنها با تو زیباست

بهاری هست امّا با تو زیباست

تو در یک صبح خواهی کرد اثبات

هر آن چه هست زیبا، با تو زیباست

«غم های سرراهی»

نمی گردی چرا، گاهی نصیبم

چو غم های سر راهی نصیبم

همیشه دست من بالاست اما

ز دامان تو کوتاهی نصیبم

«ترک های زمان»

آن روز که طبع آسمان گل بکند

مانند قصیده ای روان، گل بکند

از پنجره رو به تَرک های زمان

بی تابی دست باغبان، گل بکند

«سپیده»

عمر همه ستاره ها سرآید

پایان غروب زخمْ گستر آید

از پنجره رو به گل سرخ شدن

او سر زده چون سپیده از در آید

ص:۱۵۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


www


www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹